

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228512

UNIVERSAL
LIBRARY

1915 ٥٣٤ P. 16438

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

3
جانب الفول

Osmania University Library

Call No 1915022

Accession No F. 16438

Author

ع-ف

Title

مباحث
في الفقه

This book should be returned on or before the date last marked below

--	--	--

بند اهل دانش و هوش بـزبان گـربه و موش
یا

((جواهر العقول))



تألیف

مولانا محمد باقر المجلسی «رح»

(بهاء ۳۰ ر)

شرح شمه از حالات مرحوم مجلسی علیه الرحمة

خلاصه روضات الجنات و در آن شش مقام است

اول اسم شریف آن مرحوم محمد باقر بن مولی محمد تقی ابن مقصود علی الاصبهانی مشهور بمجلسی بواسطه آنکه لقب پدر و جدش همین مجلسی بوده است (دوم) تاریخ تولدش سال هزار و سی هفت میباشد همچنانکه صاحب لؤلؤة البحرین میفرماید که خود مجلسی فرموده در حاشیه بحار الانوار که از غرائب اینست که موافق تاریخ تولدش با عدد جامع بحار الانوار کما تفتن بعض اصحابی یکیست (سوم) مدت عمر شریفش هفتاد و سه سال یا هفتاد و چهار سال بنا بر اختلاف تاریخ وفاتش (چهارم) وفات آن مرحوم شب بیست و هفتم ماه مبارک رمضان سال هزار و صد و ده از هجرت هم چنانکه صاحب حدائق میفرماید بنا بر این عمر شریفش هفتاد و سه سال میباشد و صاحب لؤلؤة البحرین میفرماید وفات آن مرحوم سال هزار و صد و یازده می باشد و بنا بر این عمر شریفش هفتاد و چهار سال میباشد و چند ماده تاریخ بجهه فوت آن مرحوم گفته شده بعضی از آنها مطابق هزار و صد و ده میباشد از قبیل (عالم علم رفت از عالم) و از قبیل (رونق از دین برفت) و از قبیل (مقتدای جهان ز با افتاد) و از قبیل (باقر علم شد روان بجنان) و از قبیل (ماه رمضان که بیست و هفتش کم شد) (تاریخ وفات باقر علم شد) و بهتر از ه آخری آنها است زیرا که متضمن اسم شریفش در روز وفات و ماه وفات و وفات همه است و بعضی از آنها مطابق است با هزار و صد و یازده از ، و غم و چهار الف (۱۱۱۱) ولیکن ظاهر اینست که هزار و صد و چ باشد والله العالم بحقایق الامور (پنجم) مرقد شریفش در طرف راست در قبلی مسجد جامعه قدیم و صاحب حدائق قد

سره میفرماید و از جمله مجرباتی که مشهور است پیش اهلس درکوه و صحرا مستجاب شدن دعاء و رسیدن بآرزو در تحت قبه آن مرحوم و صاحب روضات الجنات (قدس سره) میفرماید مکرر تجربه کرده ام از برکات تربت منوره و روضه مطهره مجلسی رحمه الله رسیدن بآرزوهای خودم را و میروند زائرین از اطراف با تحفه ها و هدایا ها و نذر ها و میرسند بمطلب و آرزوهای خودشان و در این مقبره بعضی از علماء و زهاد و عباد مدفون هستند که در این مختصر محل ذکر آنها نیست (ششم) اعمال و افعال حسنه اش لا تعد و لا تحصی واضح و ظاهر آنها شش قسم بوده ، اول از آنها شرح کتب اربعه و حل مشکلات احادیث آنها سوای من لایحضره الفقیه که آن را پدر بزرگوارش شرح فرموده و تقریباً هریک از شرح کافی و تهذیب صدهزار بیت است و این خیلی مطلب مهمی است زیرا که مدار دین بر این کتب اربعه است ، دوم جمع کردن احادیث غیر کتب اربعه در بیست و پنج جلد بحار الانور که احدی مثل آنرا ننوشته و نخواهد نوشت و بازهم چند جلد کتاب عربی تصنیف و تألیف فرموده ، سوم کتابهای فارسی از قبیل زاد المعاد و عین الحیوة و مشکوة الانوار و حلیة المتقین و حیوة القلوب و تحفة الزائر و جلاء العیون و مقیاس المصابیح و ربیع الاسایبع و رساله دیات و قصاص و رساله شکوک در نماز و رساله نمازهای یومیه و رساله رجعت و رساله در ترجمه رساله مالک اشتر و رساله اختیارات و رساله بهشت و جهنم و رساله نماز میت و رساله حج و عمره و رساله رآداب سبق در ماهیه و رساله تعقیب و رساله استخاره و رساله حکم مال نواصب و رساله کفارات و رساله سهام ورثه و رساله زکوه و رساله نماز شب و رساله آداب نماز و رساله در تحقیق السابقون السابقون و رساله

در فرق میانه صفات ذات و صفات فعل و رساله در ترجمه توحید مفضل و رساله بداء و رساله جبر و تفویض و رساله ترجمه توحید الرضا و ترجمه زیارت جامعه و ترجمه کمیل و ترجمه دعاء مباحله و ترجمه دعاء سمات و ترجمه جوشن صغیر و ترجمه حدیث عبد الله جندب و کتاب حق الیقین و غیر اینها که ذکرش موجب تطویل است و شاهد بر اینها آنکه در سنه ۱۳۲۲ که دویست و دوازده سال بعد از فوت آن مرحوم باشد در کتاب خانه مرحوم خلد آشیان حاجی میرزا هاشم امام جمعه اصفهان اعلی الله مقامه حقیر سراپا تقصیر عبدالحسین چهل جلد کتاب بخط شریف خود آن مرحوم یعنی مجلسی رحمه الله علیه دیدم و فعلاهم موجود است .

چهارم امامت جمعه و جماعت و منبر و موعظه و احیاء با جمعیت زیاد که کمتر چشمی دیده .

پنجم فتوی گفتن و جواب مسئله و استفتائات نوشتن با نهایت سهولت لفظ و معنی که محل تأمل نباشد .

ششم بر آوردن حوائج مؤمنین و اعانت آنها و دفع ظلم از آنها و رفتن به مجالس تعزیه و غیر اینها چه آن مرحوم در زمان خود شیخ الاسلام بوده صاحب لؤلؤة البحرین فرموده مملکت شاه سلطان حسین محفوظ بود بوجود مبارك آن مرحوم پس وقتیکه مرحوم شد بنای ظلم و جور نهاده شد و در همان سال افغان مملکت او را گرفت اینست مختصری از احوالات آن مرحوم که ذکر شد تا بدانند

که مؤید آن من عند الله بوده و هم از چکیده های

قلم عنبر شیم او است کلمات رشیده

جواهر العقول و هذا هو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين و الصلوة و السلام على خير خلقه
 محمد و آله الطاهرين لاسيما وصيه و حليفته بلا فصل سيد
 الوصيين ولعنة الله على اعدائهم اجمعين من الان الى يوم الدين
 اما بعد برضيمار باب عقل پوشيده نما ند كه اين فقير بى بضاعت
 مدت مديد و عهدي بعيد چون چرخ سر گذرانيدم تا عاقبت الامر شبى
 از شبها تا روز نقد عمر عزيز در بازار نادانى و جهالت صرف نمودم و
 چون زير دستان بازار ضلالت و سرمستان خمخانه پشيمانى و خجالت
 گذرانيدم تا فصل بهار رسيد و متفكر احوال خویش بودم و سر بزائوى
 غم نهاده و بر حال خود تأسف ميخوردم و اين بيت را مناسب حال ميگفتم
 يعقوب وقت پيرى عمر تو يوسف است

گم گشته است يوسف و وقت تأسف است
 در آن شب تار مژگان را بجای مسمار بر دیدگان دوختم و از
 آه آتشبار سوزناك از جگر درون سينه افروختم شعر
 دريغ و درد كه از حال خود شدم غافل
 گذشت عمر عزيزم هيان بباد بهار
 نه همدمى كه دهم شرح تيره بختى خویش

نه دوستى كه كنم درد ييكسى اظهار
 در آن شب تار كه نه دوست بيدار و نه اغيار چگونه شبى كه

قاصد نفس در کلو گریه را گم کرده و قافله نگاه در دروازه مژگان بار
 انداخته و پیک صورت را راه بدروازه گوش نبردی چگونه شبی (شعر)
 شبی مانند بخت بی نصیبان شبی تیره تر از شام غریبان
 شبی تاریک چون دست تظلم کلید روز گردیده در او گم
 از آنشب تیره تر در دهر کم بود که کویا مادر طفل عدم بود
 در چنان شبی فتمیله تفکر را بروغن شکیبائی آلودم و ازو آتش
 درون را روشن ساختم از ساحت های صبر بینی بطلب کساری دل رفت-
 برفاقت عقل بسیار ضعیف بودم و برگرد یدم بیچاره و سرگردان بود
 و از جور روزگار سرنگون آویخته و خونابه حسرت از دیده فرو
 ریخته دل را شش جهت دیدم که خیل مخالف غرور گرفته در پیش
 لشکر غم و اندوه صف کشیده در عقب سپاه حسرت و ندامت خیمه
 خیمه زده و در پیش قافله شهوات و لذات نزول کرده در یسارش هوای
 نفسانی بار انداخته در پشتش تعلقات سراپرده بر افراشته در فرازش
 پادشاه اما در بین حیات مبداءش نقطه یافتم و میدان مجاهده کشود
 و داد مبارزت میدادم و چون از حقیقت دل با خبر شدم و او را یافتم
 و دل چون مرا دید در محبت با من گشود ناگاه در درون دل گلدازی
 دیدم رشک بستان ارم در میان تختی از تقوی گذاشته و فرش گسترده
 و سلطان رضا بران تکیه زده و تاج معرفت بر سر و لباس شریعت در
 بر و کمر متابعت بر میان جان بسته و پرده زهد فروهشته و بنده
 صبر در پاکشیده و عصای توکل بدست تأمل گرفته و دیده امید بر در
 و بر راه توفیق باز داشته و گوش متابعت بر جان امر و حکم حاکم علی
 الاطلاق گذاشته و نهری در زیر آن تخت جاری دیدم بدلیل (جنات
 تجری من تحتها الأنهار) چون در آن نظر کردم آتش ارغوانی بوده

چون متغیر یافتم از راه جگر میآمد سیر گلذارش نمودم گلهای الوان شکافته دیدم در هر گلی خطی نوشته آنها را يك يك ملاحظه نمودم و بر اوراق گل سرخ نوشته بود که هر که ترك هوا و هوس کند فردای قیامت بدلیل (یوم تبیضت وجوه) رخساره اش سفید (ویسعی وجوه نورهم بین ایدیهم) خواهد بود و برگل زرد نوشته بود که هر که متابعت نفس و هوا و هوس کند در روز (یوم یفر المرء من اخیه) رنگ زردی کشد و برگل نیلوفرش نظر کردم نوشته بود هر کس بعشرت شهوات و لذت مشغول شود فردا که طبل (یوم تبلی السرائر) فرو کوبند سیاه روی برخیزند و نومید باشند و برگل یاسمنش نظر کردم نوشته بود هر کس گنج باقی عقبی را بمال فانی دنیا فروشد در روز (یوم لاینفع مال و لا بنون) پشیمان و نومید باشد و برگل صد برگش نظر کردم نوشته بود که دنیا محل فنا است و بی اعتبار است و کثیف و بر عکس خود در نظر ها جلوه دهد (فاما الدنيا متاع الغرور) چون چنین گفت مرا وحشتی رویداد که ما فوق آن متصور نبود آخر الامر چون دل را یافتم روی دل را ناچار بسته و بداشتم شمه از اخبار نصایح و موعظه و بند نظم و نثر بیان نمودم و دل گم شده باز یافته را گم نکنم مثالی چند را برشته نظم بکشم ظاهر مجاز را و باطن حقیقت ظاهر لایعنی و باطن سرا یا بمعنی چون اکثر مردمان عالم بخوش طبعی و مجاز راغبند بنا بر این بلفظ خوش طبعان و شمه ظریفان بیان خواهد شد در گوش مستمعان چون در شاهوار و از کوراه باطل بشارع حق رو آورده و پیش از شروع نام نهاده میشود بموش و کربه موش صوفی و کربه طالب علم و موسوم ساخت بجواهر العقول امید که خداوند عالم و عالمیان از دیده عیب جویان محفوظ دارد آنکه مؤلف و کاتب را

بدعای خیر یاد نماید و بالله التوفیق و علیه التکلان

و بعد موش تیز گوش در خانه گرفته بود و در گوشه توشه جمع مینمود ناگاه از طرفی گربه در آمد موش را بدید بدور خانه موش کمین کرده موش گربه را دیه دست و پا را گم کرده بزیر چشم نگاه میکرد و میلرزید و از سوز سینه آه میکشید گربه بر آشفته و گفت ای دزد نابکار عیار آه از برای چه میکشی و از من چه دیدی و چرا بر من سلام نکردی موش گفت ای شهری-ار -عالی مقدار طرفه سئوالی کردی که از جواب آن عاجزم زیرا هرگز کسی ندیده و نشنیده که در حالت مردن جواب ملك الموت را بدهد و سلام کرده باشد در عرصه قال و مقال و جدال قاتل مقتول را سلام کرده باشد گربه بسیار آزرده شده و گفت ای نابکار از کجا بتو ستمی رسیده و از کجا آزاری دیده مرا حدیثی بنظر آمده که سلام کردن دلیل سلامتی است و سلام کردن سنت است و جواب گفتن واجب پس اگر تو سلام کنی امر سنتی بجای آورده باشی زیرا که کسی در میان تو و من که جواب گوید کفایت شود پس در این صورت حرفه ترا نبود و دیگر آنکه گوید کفایت شود پس در این صورت حرفه ترا نبود و دیگر آنکه سبقت در سلام بسیار نواب دارد خواستم که صواب ترا حاصل گردد زیرا نقل است که در سلام هیچ کس سبقت بر حضرت رسول صلی الله علیه و آله نکرده بود شخصی در جائی پنهان شده بود که در سلام بحضرت رسول سبقت نماید جبرئیل آن حضرت را خبر داده گفت حق تعالی میفرماید که فلان شخص در فلان موضع پنهان گشته که در سلام بتو سبقت کند ما نخواستیم که در این رتبه بغیر از تو بدیگری حاصل شود -خواستیم که تو سلام کنی بنا بر این ای موش سلام تو مرا چه نفع و زیان دارد

موش گفت ای شهریار این معنی بر شما ظاهر است که تکلیف بقدر طاقت است و در زیاده ما لایطاق گریه گفت ای موش نیک دیده موش گفت ای بزرگوار سوگند میخورم که بسیار حرفها بخاطرم میگذرد جرأت بیان کردن ندارم در آن وقت که چشمم بر جمال شما افتاد قطع جمیع اعضايم شد چنانکه بینائی چشم و شنوائی گوش و گویائی زبان و حرکت از من قطع شده است پس هرگاه مرا استطاعت بر گفتن و شنیدن نباشد شما امر کنید البته ما لایطاق خواهد بود گریه گفت ای موش (المؤمنون اخوة) خواستم که از روی برادری با تو سلوک کنم موش گفت مکرر عرض کردم که شوکت و عظمت بزرگان باعث ترس و هول زبردستان است ای شهریار سؤال ترا متوهمم که چگونه جواب بگویم گریه گفت ای موش ترا معذور ساختم مترس و بعد از این هرچه بخوابرت آید بگو موش گفت ای شهریار (انما المؤمنون اخوة) جبراً او قهراً شایسته باشد مؤمنان برادر یکدیگر و برادر طریقت جبراً نباشد هرگاه مرا یارا و توانائی آن نباشد که با از خود قوی تری برادری و برابری کنم پس از تکلیف چنین لازم میآید که باز گنجشک را گوید که با من پرواز کن و شیر روباه را گوید که بیا با هم جدال کنیم اینها همه جبر است و اگر شهریار مرا معذور داشته مرخص فرمایند بخانه رفته که فرزندان در انتظار هستند سرکشی کرده باز بملازمت مشرف گردم عین الطاف خواهد بود گریه گفت طریقه مردی و انسانیت چنین نباشد که بدر خانه تو آمدم مرا تکلیف نکردی بخانه بری و خود به بردن مضایقه کردی اکنون تو بیا و امروز بخانه من مهمان باش موش مضطرب گردید میدانست که اگر فرار کند جان بدر نمیبرد نه جرئت رفتن داشت و نه دل جواب گفتن آخر گفت ای شهریار تکلیف نکردن

بنده این بود که ترکیب مبارك شما بسیار قوی و فربه است درگاه
خانه این فقیر بسیار تنگ است و آمدن شما بخانه بسیار اشکال
دارد و آزار بشما میرسد بنا بر این گستاخی شد موش گفت با خود
که اگر در این وقت تزویر دیگری کردی خلاص شوی و هیئات که از
چنگ این ظالم بدر روی پس موش گفت ای شهریار مـ را کی گمان
بود که خدایتعالی تو را بازیر دستان اینقدر مهربان نمود شفقت و
مرحمت شهریار تا بچه قدر است اگر امر عالی باشد فرش بیاورم و
خوانچه شیرینی حاضر گردنم و بجان خدمت شهریار کنم (نظم)
جان شیرین که نثار قدم یار نباشد

افکنم دور که تا بر سر تن بار نباشد
گر به چون خبر از حرامزادگی موش داشت و میدانست موش
سعی در خلاصی خود میکند گر به میخواست او را چنگ آورد معذرت
خواست و گفت ای موش دوستی ترا دانستم رحمت خدای بر تو باد
حاجت فرش و شیرینی نیست اگر راست میگوئی دمیکه بهم رسیده ایم
بما صحبت بدار تا زمانی خوشداریم موش گفت قبل از این عرض کردم
که فرزندان منتظرند بخانه رفته و باز بخدمت میرسم و شرط میکنم
که فردای قیامت ترا شفاعت کنم گر به گفت ای حرامزاده ترا مرتبه
از کجا حاصل شد که مرا شفاعت کنی موش گفت مگر نشنیده ای که
در گلستان نوشته است

شنیدم که در روز امید و بیم بدان را به نیکان ببخشد گریم
گر به گفت بدی من و نیکی تو از کجا ظاهر میشود موش گفت
از آنجا که من مظلومم و تو ظالم گر به گفت ای بیخرد نادان از احوال
روز قیامت چون آگاه شوی من از برای تو بیان کنم موش گفت بفرمائید

گربه گفت در کتب معتبره خوانده ام که فردای قیامت چون اسرافیل
صور دمد اجسام جمیع اموات زنده شود از جن و انس حاضر گردند
و آسمانها شکافته شود و ستارگان فرو ریزد و صفها بسته شود و ملائکه
باستغفار مشغول شوند و پای برهنه در آن آفتاب پیرتاب قیامت
ایستاده باشند مضطرب و حیران در آن گرمای قیامت هرکسی را
بقدر عمل آفتاب بر آن مؤثر گردد و بعضی را عرق تا کعب و تا زانو
و جمعی را تا ناف و کمر نمد و پستان تا دوش و گردن تا لب را عرق
فرا گیرد و هرکس که محبت علی بن ابیطالب را در دل داشته باشد
آفتاب و عرق بر وی اثر نکند اما از وحشت و ترس چنان مضطرب
باشند که حضرت آدم دم در کشد و مرغ روح نوح نوحه آغاز کند
و عیسی از گریستن در پی مریم شود و حضرت زکریا مناجات بنیاد کند
یعقوب از عقوبت حقه تعالی در مانده شود یوسف را تأسف سود ندهد و
شعیب از عیب عاصیان دیده بیوشد و سلیمان را چشمه خون ازهر
بن مژگان گشاده شود تخت و بساط بر باد داده دل بقضا نهاده دیده
امید گشاده موسی و هارون در آن روز حیران و سرگردان باشند
و حضرت سید کاینات ختم همه پیغمبران محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله امتی گویان آنگاه رخصت شفاعت از سراچه غیب در رسد
نباشد گر خدا راضی ز امت کسی را نیست یارای شفاعت

پس چون محفل شفاعت و حساب شود کافران را بجهنم برند
و مؤمنان را بعد از حساب و گناه برحمت بیبشت برند باری چگونه امروز
شفاعت کنی موش گفت از کرم و لطف الهی امیدوارم که مرا به بخشد
گربه گفت خداوند چون توئی را ببخشد که اگر در خانه پیره زنی
صد درم کندم از برای قوتش از چرخ ریزی بهمرسانیده باشد تا دانه
آخر نبری آرام و قرار نگیری موش گفت که در کتاب نگارستان

خواندم ام که راهداری بود بسیار ظالم و بی دیانت و کار او همیشه راهداری بود و مترددین و مسافری از تاجر و مکاری و ساربان از ظلم و شتلق او دلگیر بودند تا روزیکه وفات کرد مردم گفتند آیا حال آن راهدار چگونه باشد و بر او چه میگذرد قصارا شبی یکی از علماء و صلحای آن عصر او را در خواب دید در کمال خوشحالی پرسید که تو آن مرد راهدار نیستی گفت بلی من همان مرد راهدار هستم گفت چگونه رفع آن ظلم و مظلومه کردی و این مرتبه از کجا یافتی آن مرد گفت کرم خدایتعالی بر عصیان من زیادتیا کرده مرا بخشید آن مرد پرسید وسیله بخشش خود را بیان نما آن مرد گفت که در حین حیات خود روزی سواره از خانه بیرون رفتم که در راه بگماشتگان خود سرکشی کنم در میان راه طفل خوردیرا دیدم که میگریست و ظرف شکسته و دوشاب ریخته در اطراف آن دیدم از آن طفل احوال پرسیدم گفت این ظرف دوشاب را پدرم بمن داده بود که از برای یکی از خویشان خود بپرسم برسم تعارف در این مکان که رسیدم پایم بسنگی آمد و ظرف دوشاب از دستم بر زمین افتاد و شکست و دوشاب ها ریخت و حال خبر بردن از برای پدرم مشکل است و چون من این سخن را از آن طفل شنیدم او را همراه خود بخانه بردم و او را نوازش کردم و ظرفی بمانند ظرف او پر از دوشاب کردم و باو دادم و او برفت در محل حساب و عقاب خداوند عالمیان مرا بآن دوشاب بخشید که باو دادم پس ای گربه من از آن طفل کمتر نیستیم اضطراب و واهمه که داشتم از سرکار شما بود و دل من کمتر از آن ظرف دوشاب نیست که شکست و ترس از سنگ صلابت تست و چون جگرم بازهره ام آب شده و ریخته است عجب نباشد

که اگر مرا بگذاری و دست از من بداری که خداوند عالم ترا به بیچاره‌گی و مظلومی ببخشد ایگربه آنچه در باب قیامت واحوال‌گور خبرداری چرا دست از ستم خود نمیکشی ایگربه آنچه در باب قیامت از برای من بیان کردی راست گفتی و خود معتقد آن هستی پس ایگربه به نقد قول تو بمعیار صدق و صفا راست نیاید اگر راست میگوئی باید که دست از مردم بداری و مردم را آزار نکنی گربه گفت ای موش گوش و دیندار و بد از مردم مگوی این فقیر چند سال قبل گذارم بمدرسه افتاد در حجره طالب علمی قضا را در آن حجره کثرت موش بمرتبه رسیده بود که بیان آن نتوان نمود و در حجره آن طالب علم بجز مهر و تسمیح و کاغذ چیزی بهم نمیرسید موشان از گرسنگی رو بکاغذها و کتابها کرده پاره میکردند و میدربدند و فرشهای حجره را میخوردند و آن طالب علم بیچاره از دست موشان عاجز شده بود چون من داخل در حجره شدم موشی از سوزاخ بیرون آمده برجسته او را بگرفتم طالب علم را بسیار خوش آمده در حالت چیز خوردن ته سفره بمن میداد و مرا عزت و محبت میکرد و مدتی چند در خدمت آن مرد بودم روز به روز در گرفتن موشان میکوشیدم تا قلیلی از موشان باقی ماندند و از من گریزان شدند آن طالب علم چون چنان دید مرا پیش طلبیده و دست بر سر و دم من میکشید و گفت ایها السنور مرحبا بر تو خیر مقدم و مرا در دامن خود نشانده هر روز و تعلیم میدادی و اصول دین و فروع دین و عبادت و همچنین مثل گربه‌ها فریاد کردن که مثلا میو میو میکوئیم بمد و تشدید و اکنون در بحث مهارت تمام دارم و درس حکمت نیز خوانده ام و اشعار بسیار میدانم و یقین دارم که از کشتن مثل شما از جمله عبادات است موش گفت از کجا میگوئی

گفت از روی حدیث گفت بیان فرما گربه گفت شنیده که در حدیث است که هر که متابعت رسول صلی الله علیه و آله را کند از اهل عبادت است گفت بلی گربه گفت حدیث است که موزی کشتن جایز است و ظاهر است که هیچ مخلوقی عزیز تر و شریفتر از آدم نیست پس هرگاه آدم موزی باشد قتلش فرمایند حیات تو چه باشد پس ظاهر شد سعی در دفع موزی از جمله عبادات است موش گفت ای گربه اگر تو طالب علمی من نیز مدتی در مدرسه بودم و از مباحثه عاجز نیستم نهایت چند سال است که در بقیه خدمت عابدی رفته ام چون بقیه را از مدرسه آبادان تر نگاه میدارند و خوراک و نعمت ما همیشه فراوان تر بود مدتی صوفی شدم و در تصوف مهارت تمام دارم و چله نشسته ام و ریاضت کشیده ام و شبی هزار چرخ میزنم و خدمت بر آن بقاع کرده ام گربه گفت ای موش بسیار خوب کردی که ما را از احوال خود با خبر کردی الحال معلوم شد که هم از عبادت علمی خبر داری و هم از تصوف موش گفت بلی گربه گفت گسیکه نیک و بد فهمیده است چرا ترك حرام خوردن نکند و مدام سعی در خوردن مال مردم کند موش گفت شنیده که خداوند عالیشان گناه را بتوبه عفو مینماید ای گربه روزی در پشت مسجد بودم و اعظی موعظه میکرد ایستادم و شنیدم که توبه را خداوند عالیشان بهانه مغفرت کرده گربه گفت ای موش من از خادمان علماء هستم موعظه که شنیده بیان فرما که بشنوم آیا شنیده و صحت دارد یا نه موش گفت حدیث توبه در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله شخصی بخدمت پیغمبر آمد عرض کرد یا رسول الله (ص) کمتر کرده ام اگر توبه کنم خدای مرا می بخشاید حضرت فرمودند نیست و چون از العیوب و غافر الذنوب است آن مرد گفت یا رسول الله

گناهی کرده ام مشکل است که خداوند عالم پیامرزد حضرت فرمودند گناه تو چیست خون کرده عرض گرد نه فرمود قصد سیرت مسلمانی کرده عرض کرد کاش چنان میشد فرمود (ص) گناه خود را بگو گفت یا رسول الله روزی دختری از عرب فوت شده بود دانستم که او را کفن قیمتی میکنند رفتم کفن او را باز کنم برادرم شیطان مرا فریب داد یا رسول الله هم کفن او را باز کردم هم با او جمع شدم و مهر بکارت او را برداشتم صدائی بگوשמ رسید که ای فاسق فاجر من پاك بودم مرا پلید کردی و باکره بودم مرا زانیه کردی خدای تعالی از تو راضی مباد چون حضرت این سخن شنید بر آشفت و فرمود دور شو از پیش من آن مرد بیرون آمد روی بصحرا نهاد چهل شبانه روز میگریست تا بحدی که روی او مجروح شد و میگفت کردگارا نخواهی بخشید گناهی که مرا هست و همه کس از همه جا بدرگاه تو گریزند و پناه بتو میآورند و من نیز بنزد رسول تو رفتم مرا از نزد خود راند میگریست و میزارید بمرتبه که دیو و دد و آدم از شیون او بناله آمدند بعد از چهل روز جبرئیل بنزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله نازل شد و آیه توبه را آورد و عرض کرد یا رسول الله که خداوند عالمیان تو را سلام میرساند و می فرماید که ما تو را واسطه و شفیع بر عاصیان قرار دادیم چرا اینمرد را مأیوس کردی اکنون در یاب او را که توبه او قبول است و هر که بدرگاه ما آید توبه او را قبول میکنیم

ای گربه من نیز توبه میکنم خدا آنمرد او باش را مغفرت داد مرا هم میآمرزد گربه گفت ای موش حرفی شنیده اما تمام نشنیده موش گفت اگر شهریار بیان فرماید فرا گیرم گربه گفت ای موش بدان روایت است که چون آیه توبه نازل شد در آن وقت ابلیس پرتلیس حاضر بود

دلگیر و مضطرب شد خود را بر سر کوه بلندی رسا نید و هر دو دست خود را برگردن گذارده فریاد کرد همه فرزندان او حاضر شدند ابلیس را بسیار مضطرب و دلگیر دیدند پرسیدند که ایشیخ بزرگوار چرا این چنین بر آشفتۀ گفت مرا قصه پر غصه ایست زیاده از آن که مردود شدم بسبب سجده نکردن بر آدم گفتند یا شیخ بیان فرمائید پس گفت آن روز که مردود شدم کمر عداوت فرزندان آدم بر میان بستم و خوش دل بودم از آنکه با خود میگفتم که خود و فرزندانم روز و شب در فریب دادن فرزند آدم سعی میکنیم و نمیگذاریم که یکی از فرزندان آدم متابعت امر خدا را بکند و به بهشت برند بلکه همه را گمراه کرده بجهنم رسانیم الحال خداوند عالم آیه توبه بجهت رسول خود فرستاده و امر کرده که هر کس گناهی کرده باشد چون توبه کند خدا توبه او را قبول میکند و میآمرزد الحال کار من تباه شد نمیدانم که در این کار چه تدبیر کنم هر يك از فرزندان آن ملعون و جہی میگفتند ابلیس قبول نمیکرد ناگاه پسر بزرگ او که خناس نام داشت برخواست و گفت ای شیخ چون فریب و گمراهی فرزندان آدم در دست ما است همچنین فریب میدهیم ایشان را در نکردن توبه تا از دنیا بیرون رود چون آن ملعون این را شنید برخواست و پیشانی او را بوسید و گفت در میان همه فرزندان من تو قابل تر و مکار تری پس ای موش اگر تو فریب شیطان را نخوری چرا در حضور من توبه نکنی دست بمن ده تا صیغه توبه بگویم چون موش آن حرف شنید دست و پای او خشکید لا علاج گفت ای شهریار مرا آگاهی دادی و دل از شر نفسانی فرود آوردی اما بدان خواجه حافظ خوب گفته اگر کسی بفهمد و بداند و بداند آنها انکار نکنند گریه گفت من از قرآن حدیث

میگویم تو از قول خواجه حافظ میگوئی موش گفت ای شهریار ببخش
چون غزلی بخوابم رسید که موافق سخن شما است خواستم عرض
نمایم اما چون روزه ام و زبان روزه شعر گفتن خوب نیست و دغدغه
تمام دارد گربه گفت ای موش حرمتش ثابت نیست بخوان موش گفت
اگر بخوانم میترسم که برخواطر شهریار غباری بهم رسد بیت
واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند

چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس

توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

ایشهریار شما امر بتوبه میفرمائید و خود توبه نمیکنید گربه
گفت اگر کسی در معصیت خالی است لازمست توبه کردن اما گناه من
در اینوقت از کجا معلوم شد که مرا الحال توبه باید کردن موش گفت
ایشهریار از روی دانش تو بسیار بعید است که چون من حقیر تر انصیحت
کنم اما چون لازم میآید که بگویم علاج نیست و در جمیع ایشان مروت
و سخاوت و انصاف از اجزاهای ایمان است من از صفات ایشان هیچ
یک در تو نمیبینم بیت

حرف انسانی ولیکن نیست انصافی تو را

معدن جودی ولی خالی بود از جنس جود

گربه گفت ای نابکار هرچه در محل خود بکار میآید و در غیر

محل کمال سخاوت و مروت و دیانت یا صاحب دین و انصاف در
حالت رستگاری اینها که از من میطلبی موش گفت آنچه با من کردی
و میکنی و خواهی کرد همه از فرط بنده نوازی و کمال کار ساز نیست

نشینده که گفته اند بیت

چه نقصان گر پریشانی ز باغی بیبوی گل بیالاید دماغی
ای شهریار در اینوقت این فقیر دور از خانمان افتاده را مرخص
کنی که بخانه خود بروم و فرزندان را به بینم و ایشان را بدرد فراق
مبتلا نسازی سخاوت از این بهتر چه باشد در این وقت از من بهتر در
امر استحقاق اگر مرا اینهمه آزار نرسانی و بر بیچارگی من رحم کنی
مروت از این بهتر چه باشد در اینوقت از من بیچاره تری نیست اگر
با خود فکر کنی ای شهریار عالمقدار که موش از سفره من نانی و از
کوزه من آبی نخورده و بچه جهت او را آزار کنم چرا بدینمعنی نیکو
دست از من بر نداری که مرتبه انصاف از این بالاتر نمیباشد آیا دانسته که
دنیا دار مکافات است و بیشتر گناه در دنیا مکافات دارد و هر کسی
که ستم و بیمروتی در حق من بی چاره کند عاقبت خود بچنگال از من قوی تری
گرفتار میشود که هرقد عجز کند آزاد نشود و گرفتار باشد بیت
خدائی که بالا و پست آفرید

زبر دست هر دست دست آفرید

(سعدی) گربه شیر است در گرفتن موش

لیک موش است در مصاف پلنک

امروز منی که در دست تو گرفتارم آنروز را بخاطر آور که
گرفتار باشی بچنگال از خود قوی تری که هر چند عجز کنی درنگیرد
و نپذیرد و بترس از روزی که بروباهی برخوردی و با تو شیری کند در
برابر چنگال و دندان چون من عاجز و بیچاره شوی گربه این
سخنان را شنید از موش و با خود گفت اگر تندی کنم از دانش دور
است ترسم که از دستم بیرون رود آنگاه پشیمانی سودی ندارد و با

من بچرب زبانی میخواهد راه برود که از دست من خلاص شود منهم بطریق دلیل و موعظه او را فریب داده و بدست آورم گربه بسا خود فروتنی و نصایح قرار داده موش گفت ایشهریار از جواب من درتفکر مانده و جواب نمیگوئی گربه گفت آنچه تو را در دل است و مرا در خاطر فرق بسیار دارد زیرا که تواز من بد دل شده و حرف مرا نقیض میدانی و از من ترك تعلقات کرده بدلیل حدیث حضرت سید کاینات که (ترك الدنيا رأس كل عبادة و حب الدنيا رأس كل خطیئة) بنده از دنیا تارك شده ام و میخوامم از طریق لا قیدی و گوشه نشینی بر نگردم تا بمیرم زیرا که از ترك تعلق و خلاف نفس لذتها یافته ام و در اینباب نیز گفته اند

بیت
بیا و ترك تعلق کن و بعیش بکوش

که کاخ ترك تعلق کلید گنج مراد است

ای موش دنیا محل فناء است و اهل دنیا غافل و بیخبر و نادان و اهل لاف و غرورند چنانکه جاهل با برهنه و بیزار و راحله و بی رفیق در بیابان سفر کند که پر سنکلاخ و پر خار باشد و از عقبشان دزدان نابکار در کمین او روند و در پیش چاهی عمیق واز بی خردی و غفلت که بر نمیگردد و در پیش خود نظر نمیکند تا آنکه دزدش پا برهنه کرده و در چاه اندازد موش گفت ایشهریار این احوال چگونه روی داد و این مرتبه از کجا یافتی اگر بیان کنی کمال مرحمت خواهد بود گربه گفت از برای تو میخوامم نظیری بیسارم واقع و صحیح و بکمال فصاحت و بلاغت آراسته اما که اگر هوش داری البته بیایی و الا گفته انه که از برای نادان دانش بکار بردن و بر کند فهمان عبارت پردازی مانند قلیه میماند که از گوشت یا بو از برای خربکنند

و در گردش عقد گوهر فکنند موش گفت ای شهریار نشنیده که دانش ننگ طبع قابل و ناقابل است و ترا آنچه بخاطر میرسد بیان فرماهر که را بصیرتی است مییابد و میشناسد و قدر میداند و آنکه بصیرت ندارد نقصان بدانش اهل کمال نمیرساند و اگر جواهر فروش بساط بگستراند ده باشی جواهر او را نشناسد بر جواهر فروش نقصانی نرسد در بیان کردن تو چه میفرمائی گربه گفت ای موش تو نیز دست از مال مردم بدار تا از پرتو شمعش آیه وافی هدایه (فاصبر صبراً جمیلاً) و نسیم (الصبر مفتاح الفرج) روزنه دماغ تو لامح گردد موش عرض کرد ایشهریار عجب دارم از علم و فراست تو که هرگاه گاهی خبری چند بیان میکنی که سبب ریا و تذویر مینماید و کید و دروغ ظاهر میشود گربه گفت ای موش بگو که آنکه مکر و تذویر بتو مینماید کدامست موش گفت الحمد لله و المنة که شهریار طالب علم است مگر در قرآن نشنیده (اُتَقُولُونَ مَا تَفْعَلُونَ) چرا آنچه میگوئی خود بجای نمیآوری گربه گفت کدامست آنکه بجای نمیآورم بگو موش گفت گجا لایق دانشمندان و بزرگان باشد چون من حقیر بیچاره فقیر بیکنانه را به تیر خطاب دادوز بردیده صولت و محنت اندوز بشوکت باد برودت عتاب و خطاب و زیر دست خود را ستم و آزار میکنی کجا این حال لایق دولتمندان است و این طریقه ذره پروری و داد گستری است با اینهمه ستم که بر من بیچاره میکنی آخر التماس من در خدمت شما بدرجه قبول نخواهد رسید گربه گفت آن التماس کدام است موش گفت توقع دارم آنکه مرا مرخص فرمائی تا در این اطراف تنقلات از برای شهریار بهم رسانم و بخانه خود بروم مبادا شما را چیزی بخاطر شریف برسد گربه گفت در این حوالی خانه بقالی جوالی پر از گردگان

دارد همه را بخدمت شما بیاورم گربه گفت ای موش من گردگان راجه
 میکنم و بچه کار من آید موش گفت ایشهریار نام وصفت حلوائی ارده
 شنیده که از مغز گردگان است اگر مرخص کنی وصفی و صفتی از
 مغز گردگان دارم اگر سبب درد سر شما نباشد بیان کنم گربه گفت بگو
 تا بشنوم موش گفت اگر آب پوست او را بر چشم کشی هرگز از بینائی
 چشم منت نکشی و پوست گردگان يك جفت چکمه است که لایق
 پپای شما است از باران و برف محافظت مینماید و زمین گل شود پای
 مبارك شما بگل آلوده نشود و این کمینه روزی در شاهنامه خوانده ام
 که رستم زال کله دیو سفید را پیمان شراب ساخته بدانکه از برای
 شما عجب تحفه است گربه چون این نقل را شنید گفت ای فاسقك فاجر
 شوم شارب الخمر فاسقی و فاجری تو اکنون بر من ظاهر شده واجب
 شد که خون تو را بریزم موش چون این را از گربه شنید آب حسرت
 از دیده باریدن گرفت و روی بر خاک مذات نهاده و گفت ای شهریار
 بر شما پوشیده نیست که حرف من بدایره منات و اعتبار نیست و از
 احوال خود خبر ندارم و بیهوش و بیعقل هستم گربه گفت ای موش بیهوش
 سرما خورده را صفت حرارت آتش و تشنه را تعریف آب حیات چه
 نفع دهد و صفت گردگان بچه کار من آید موش دانست که گربه گرسنه
 است گفت ایشهریار ریزم بره در خانه آورده ام و ران او را یخنی
 کرده ام با دو قرص نان روغنی و کلوچه هم پخته ام و در گوشه ذخیره
 کرده ام اگر مرخص فرمائید بروم و بیاورم هر دو با هم بخوریم یخنی
 بسیار خویشت گربه خام طمع با خود گفت بیت

نوشته بر در دروازه مصر — که ریش خام طمع بر کون مفلس
 گربه را خام طمع غالب آمد ناخن خیال در اشتغال در آمده

بهوس بخت یغنی هرو زفته و سمند حسرتش گرم عنان کشته عنان
اختیار از دست داده بیت

عنان نفس رها میکنی نمی پرسی

که با هزار کمندت دگر بدست نیاید

گر به با امید یغنی پخته از در خانه موش بکناری رفته بگوشه نشسته
موش خود را در خانه انداخت و تنی چند چون بید لرزان ودلی چون
مرغ تیر خورده سر را بالا کرد و شکر الهی بجا آورده که الحمد لله
از دست آن ظالم خلاص شدم و دیگر از خانه بیرون نخواهم رفت تا
شب بسر دست در آید بخوابم تا صبح شود ساعتی بر روی زمین نشست
و قرار گرفت تا داش از لرزه و تکان آرام گرفت و بعد از آن بنقل
خوردن مشغول گردید بعد از خوردن تنقلات برقصیده خواندن پرداخت
و این بیت را میخواند بیت

ایدل زکید دشمن چون یافتی رهائی

فارغ نشین دوروزی عمر دوباره نیست

و گر به بدر خانه موش مضطرب و حیران بودو میگفت الانتظار

اشد من الموت اگر موش نیامد چه کار خواهی کرد و چه تدبیر خواهی
خااخت و این بیت میخواند شعر

با اینهمه سعی و دانش و تیزی هوش

با پا و سر و دست و زبان دیده و گوش

بستی لب و چشم خویش گشتی خاموش

حیران و پریشان ولی از حیلۀ موش

و گاهی با خود میگفت که البته خواهد آمد و درتدارك دیدن

سفره خواهد بود یا چیزی واقع شده بیت

آنچه کردم از ره رحمت بموش در همه عالم برابر با برادر کی کند
و گاهی میگفت الله اعلم آنچه در عقیده من است آن است که
موش از دستم بدر رفت و دیگر بدست نمیآید
کسیکه یافت ز چنگال من بحیله رهایی

اگر بدست بیاید بدان که عقل ندارد
الحال مرا باید بدر خانه موش انتظار سفره کشیدن و نمیدانم که
حال ناکامی است یا خوشحالی یا آنکه تأسف خوردن است و پشیمانی
سودی ندارد و غصه و سرزنش بار می آورد در این گفتگو بود که صدای
پائی شنید ناگاه موش از گریز گاه خانه سر بیرون آورد نگاه کرد
گفت به بینم گربه رفت یا در اینجا است ناگاه چشمش بر گربه افتاد
گربه را دید که در انتظار نشسته است و دم گسسته با جگر خسته و
دل شکسته موش گفت السلام عليك ایشهریار گربه گفت و عليك السلام
ایموش خوش آمدی چرا اینقدر دیر کردی و من بسیار در انتظار بسر
بردم بسبب ملاقات که میان من و شما بود چنان حالتی مرا دست داد
در آنوقت که تو رفتی من آرام نگرفتم از آنجا است که گفته اند باید
دوستان را دوست داشت

بیت

دوستان در برگهای غنچه هریک خلوتند

تا جدا گردیده اند از هم پریشان میشوند

باری موش گفت ای شهریار در خانه ما از خورد و درشت
بسیارند چون بنده در خدمت شما بودم اطفالهای کوچک گمان کرده اند
که من بجائی رفته ام بهممانی ایشان یخنی را کلا خورده اند الحال
بره فربه شیر مستی را باز داشته بکشند اول دل و جگر او را کباب
کرده از پرای شما بیاورم تا سرکار صفرائی بشکنید آنگاه تتمه او صرف

شود و باقی را گفته ام قرمه دو پیازه - درست کنند دیگران او را سیاه پلو ارزب انار بسازند پس ران او را قیمه دو کارده کنند از جهة چلو قند و تخم مرغ هم دادم درست کنند جگر و دنبه او را بپزند از برای شهریار غذائی قوت داری بشود و شکنجه و چرب روده را با شیردانش کبیای زعفرانی سازند بعد از مدتی که بیان طعام میکرد هر دم هم او تمسخر و ریشخند مینمود و گربه گاهی از کمال حیرت و خام طمعى با خود میگفت که مدتی صبر مینماید کرد اما عجب سفره موش خواهد کشید جای دوستان خالی خواهد بود و گاهی میگفت حرامزاده گى موش از حد و بیان زیاد است بیت

آنرا که بتزویر و حیل نام نوشته است

بر جبه او غیر خیانت ننوشته است
ترسم که بانتظار بسر برم و عاقبت چنان باشد که گمان میبرم
که خلاف ظاهر شود دیگر گفت اینکه من در باره موش کردم این ضیافت و تکلفات در باره من سهل است آخر الامر گفت این جزای من نبود که چنین بی مروتی در حقم کردی و من در حق تو مروت کردی و ترا گذاشتم و تو حالا در حق من بی مروتی کردی و حالا بمکر و حيله و تذویر با من سخن میگوئی و چنین نخواهد ماند موش گفت اگر تو را عقل و تمیزی بودی مرا از دست نگذاشتی اما عزیزان و شنندگان این کتاب بدانید و گمان بد مبرید که این گفتگوی موش و گربه بیهوده است موش نفس اماره است که بر مکر و حيله از دست خلاص مینماید حرف شیطان را اختیار کرده فساد مینماید بعد از آن بدان طریقی که میبینی تمسخر و ریشخند مینماید و هر لحظه سر رشته اختیار از دست میبرد ایدوستان گربه بصوات خود مغرور و موش

را چیزی حساب نکرده عاقبت بنادانی و طمع نان و یخنی ملایم شده
و طمع پرده فراموشی بر دیده بصیرتش فرو گذاشته بیت
اگر عنان ارادت بدست نفس دهی

بخویش تا نگری از دلت دمار بر آرد

مطلب از این عبارت این است که هر لفظی چندین وعظ و
نصیحت ظاهر میشود اما توقع اینکه قیاس نکنی که بنگی و چرسی
است و گفتگو و خوش طبعی کرده ام از روی خواهش دل و هوش و
گوش بنصیحت گریه و موش بدار که حقیقت نفس شهوات در طمع خواری
بهم میرسد بدانی و بیاموزی و حقیقت فنای دنیا و اوضاع او را بدانی
بر زبان موش و گریه نقل کرد و در تصوف موش و تشرع گریه مباحثه
و مجادله می رود اما چه حاصل می ترسم که مطالعه جمعی که بکمال
ادراک و شعور آراسته اند نصیب آنها نشود و رنج این خیر ضایع
گردد رباعی

آورده ام از بحر برون در گهر بار

تا در سر بازار بساطی بگشایم

ترسم که شود مشتری خود شناسی

کز بیم به پیشش در معنی بگشایم

اما مطلب این خوانندگان و نویسندگان از روی تفکر و تدبیر
در این نظر نمایند تا روزنه خاطر از پرتو نور معانی این در گرانمایه
روشن نمایم باز آمدم بر سر صحبت موش و گریه پس گریه خون
دل می خورد و میگفت ای موش طریق مهربانی و دوستی این نبود که با
من کردی موش گفت میخواستم به بینم که اعتقاد تو در حق من بچه
مرتب است و اگر نه بدوستی قسم که چند نفر را باز داشته ام که

هر ماه قرمه و پلو و یخنی و مسمی پخته گردد مرا مخبر نمایند چون
میدانستم مهمانی مثل شما را تنها و اینجا گذاشتن درست نیست و تنهایی
شما مشکل است گربه گفت ای موش چیزی خوانده گفت کوره سواد
دارم و در تصوف داخل شده ام گربه گفت اشعار خواجه حافظ خوانده
موش گفت بنده هر وقت که میخواهم از خانه بیرون بیایم فالی از
خواجه میگیرم و دوبیتی میخوانم و بیرون میآیم گربه گفت ای موش
آواز هم داری موش گفت بلی آواز بد ندارم گربه گفت در پرده شناسی
ماهری گفت موسیقی را خوب میدانم گربه گفت در صحبت شما بسیار
محظوظ خواهم شد موش گفت ایشهریار شما حسن صورت دارید و
دقتها میکنید گربه با خود گفت هیت-وان بط-ریق صحبت حقیقت سفره
آوردن را ظاهر کرد پس گربه گفت ای موش دیوان حافظ همراه داری
گفت بلی گفت فالی بجهت من بگشادر برادری و نمك خوارگی و
صافی و راستی میان ما و تو فالی بگیر موش کتاب خواجه را برداشت
و گربه نیت کرده که آیا وعده سفره که موش کرده است دروغ است یا
خیر مکرو حيله میکند این غزل آمد

بیت

نقد صوفی نه همین باده بی غش باشد

ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز درد سحری مست شدی

شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گرمك تجربه آید بمیان

تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

گربه چون این مقال را بآهنگ شهناز از او شنید یافت که

موش دروغ میگوید موش ازین معنی متفکر شد گفت سخت فالی

موافق احوال تو آمده است گربه گفت ای موش در این فال چه میگوئی
گفت این فال بد دل موش گرفته اگر چنانچه نیت کردی تا چه بر آید
موش گفت خوبست موش نیت کرده گربه کتاب باز کرد این غزل مناسب
احوال آمد

بیت

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد
بازی چرخ بشگندش بیضه در کلاه

زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

گربه گفت ازین فاشتر و بهتر نمیشود زیرا که تو صوفی و من
طالب علم مرا اهل راز گفته زیرا که از بحث و درس با من موافق
نیستی الحال بر من ظاهر شد که تو دروغ میگوئی موش گفت ای
شهریار مرا شرمنده مکن از برای اینکه تا امل در سخن نمیکنی و
پیش از وقوع سخن از روی اراده میگوئی و اگر نه در این فال با تو
حرف میرود زیرا که در این فال لفظ صوفی را بمن نسبت می دهند و
من خیانت و بی مهری ظاهر نگردانم گربه گفت بگو موش گفت (بیت)
ای پیک خوشخرام چه خوش میروی بناز

ایمن مباش گربه عابد نماز کرد

ای گربه ما و تو چرا در انتظار یگدیگر بنشینیم و در مکر و
حیله بیهوده یگدیگر بکشاییم حقیقت دل با تو صاف است و دل تو را صاف
نمیبینم و اگر نه چه معنی دارد که مکرر حرف از ما بیش میزنی باری
اگر دماغی داری تا رسیدن سفره داستانی از برایت بیان کنم گربه
گفت بگو موش گفت حکایت

آورده اند که پادشاهی بود در خراسان برادری داشت پیر

و ناتوان و پادشاه را دختری بود و برادرش را پسری و در حالت طفولیت آن پسر و دختر همدیگر را دیده بودند و باهم شرط کرده بودند که دختر بغیر از آن پسر بدیگری شوهر نکند و پسر نیز شرط کرده بود که بغیر از آن دختر زن دیگری نگیرد چون مدتی برآمد پادشاه روزی بقصر خود رفت دید که دختر بکمال حسن و جمال قابل شده در تدبیر آن بود که او را به پسر برادر خود بدهد قضا را در آن روز زن پسر وزیر وفات یافت وزیر بچرب زبانی و حيله دختر پادشاه را از برای پسر خود عقد بست و چون آن پسر این خبر را شنید پیغام بد دختر داد که مگر آئین دیرینه را فراموش کردی چرا عهد قدیم را شکستی دختر جواب پیغام فرستاد که ای پسر عم خاطر جمع دار که من از توام و تو از منی اما چون اطاعت پدر واجب بود و مرا چاره نبود لا علاج بعقد پسر وزیر در آمدم اما در شب عروسی وعده من و تو در زیر درخت گل از گلپای نسترن در باغچه حرمت چون خبر به پسر رسید خوشحال گردید صبر کرد چون چندی بر این بگذشت اسباب عروسی مهیا کردند با کمال ناز و نعمت و زینت و اسباب دختر را بخانه داماد روانه کردند قضا را در آن شب برادر زاده پادشاه کمندی برداشته که داخل باغچه سرا شود مشعل دار آن را دید که در باغچه مشعلها روشن کرده اند و جمعی کثیر در خدمت داماد و عروس ایستاده اند خود را در میان خدمتکاران انداخت و در یکطرف درخت نسترن نشست چون شب شد خدمتها آرام گرفتند داماد خواست که با دختر نزدیکی کند دختر آفتابه خواست آفتابه را برداشت بیرون آمد و متفکر بود که آیا پسر عمش آمده یا نه و اگر نیامده چه سازم که زفاف من بتعویق نخواهد افتاد متفکر بود و در میان خیابان روانه شد چون بدرخت

نسترن رسید پسر صدای پائی شنید دختر را دید از جای بسته درپای دختر افتاد دختر گفت ای پسر اینجا جای تکلیف نیست بیا تا در طویله رویم و مرکبان خوش بر داشته بدر رویم پسر برخواسته با دختر رو بطویله نهادند و مرکبان خوشرفتار سوار شده راه بیابان پیش گرفته رفتند اما پسر وزیر دو ساعت انتظار کشید دید که دختر نیامد از حجله بیرون آمد هر چند جستجوی دختر کرد اثری از او نیافت ترك خانه پدر کرد در همان شب سر در بیابان نهاده و بجستجوی دختر بدر رفت ایگر به عجب موافق احوال ما و تو است اگر پسر در حجله دست از دختر بر نمیداشت اکنون سرگردانی چرا میکشید و اگر تو دست از من بر نداشته بود اکنون سرگردان و متفکر نبودی گربه چون این سخن شنید آگاه شد فریاد بر آورد و گفت ای موش بر من تمسخر میکنی حال مرا در روزنه خانه خود نگاه داشته و دام تذویر گذاشته امیدوارم که خداوند عالمیان یگبار دیگر مرا بر تو مسلط گرداند موش گفت ای شهریار بزرگان کم حوصله نمیباشند ازین بیشتر حوصله دارند که بیک خوشطبعی از جا بدر نروند خاطر جمعدارید چـرا نپرسیدی که پسر آن دختر و پسر چه آمد چون دختر و پسر از شهر بیرون آمدند طی منازل همی کردند تا بساحل دریا رسیده کشتی همی ایستاده بزودی سوار کشتی شدند راه دریا پیش گرفته و این ایـمـات

می خواندند نظم

کشتی بخت بگرداب بلا افتاده است

تا دیگر باد مرادش ببرد تا ساحل

نا خدا را چه سبب گر نبود لطف خدا

باد طوفان شکند یا که نشاند در کل

چون بمیان دریا رسیدند بخاطر دختر آمد که زرینه را بیرون گذارده و فراموش کرده پسر چون از این واقعه خبردار شد قفۀ در آن کشتی بود در او نشسته متوجه ساحل شد که زر را بیاورد و کشتیبان را بخاطر رسید این چنین دختر با جمال و زیبایی که خداوند عالم در این دریا رسانیده خود بتصرف چرا دریاوری چون بنزدیک دختر آمد خواست نقاب از روی او بر دارد دختر بسیار عاقله بود گفت اگر ابا کنم مرا بدریا اندازد و اگر راضی شوم بیعقلی و بیناموسی است پس بحیله و تزویر بدفع الوقت باید انداخت پس بکشتیبان گفت ای ناخدا من از توام و تو از من و این جوان که پی زرفت مرا در بیابان یافته بود و من با او خوش نداشتم الحمد لله که با تو بر خوردم و احوال او را با تو خواهم گفت در وقت خوب اما مرا تو باید بمعموره خود ببری و در آنجا بعقد خود درآوری تا آخرت ما و تو معمور باشد فرزندان حلال زاده بهم رسانیم کشتیبان چون این سخن را شنید لنگر کشتی را بشوق تمام برداشت متوجه وطن شد

اما بعد پسر برگردید بکنار دریا رسید بخوابش آمد که کدام دانه گرانیهاتر از دانه جواهری که در کشتی داشتی بود که تو از دست دادی و بطلب زرینه شدی پشیمان شده برگشت چون بآن موضع رسید که کشتی لنگر انداخته بود کسی را ندید مضطرب و سرگردان آن قفۀ را در دریا انداخته و خود بتفحص و جستجوی دختر برفت ایگره آن پسر هم در گران مایه را در دریا بنزد کشتیبان نهاده از برای مال دنیا رو بساحل نهاد و آن دختر را از دست بداد همچنان است معامله ما و تو اگر بصد حیله و افسانه و جدو جهد که مرا بدست آوردی بطمع نان و یخنی از دست نمیدادی حال اینقسم اضطراب

و بقراری سودی ندارد نظم

سر رشته هر کار که از دست برفت

در یافتنش نزد خرد عین محال است

کی رشته تدبیر خود از دست گذارد

آن کس که بآن مرتبه عقل و کمال است

گر به چون این سخن بشنید فریاد بر آورد و چنگال بر زمین

میزد موش دید که گر به بسیار مضطربست گفت ای شهریار قبل از

این گفتم که مردم عاقل از برای چیز سهلی از جا بدر نمیروند و کم

حوصله نمی باشند و فریاد نمی کنند و بر فرض وقوع قضیه خشم فرو

نظم

برند

گذشت عمر و شدی پیر و رفتن از هوش است

شنیدن و نشنیدن نصیب دیده و گوش است

شده است او شصت و دوزانو پای ریخته از هم

هنوز در دل تو آرزوی کشتن موش است

ایگر به خاطر جمع دار و از راه بدگمانی عنان معطوف دار و

شاه راه صدق و صفا طی منازل انصاف بکن و بطمع قلیلی چرا عقل

از دست بدادی و بنده کمترین از برای شما نفع می کردم نگذاشتی که

نقل من تمام شود بر سر دختر و کشتیبان چه آمد ای گر به چه می شود

که دمی ساکت شوی بنده این تمثال را از برای شما تمام کنم که

خالی از تکلف نیست و طعام پخته شود و سفره بپا زرم ای گر به

کشتیبان دختر را بر داشته برفت تا بساحل رسید دختر گفت ای مرد

تو را در وطن خویشان و اقوام هستند یا نه ناخدا گفت بلی از زنان

و مردان و قبیله و قوم بسیار دارم دختر گفت اکنون کشتی را بر کنار

بیاور و برو بشهر خود از اقوام و اقربا از مرد و زن جمعی را برداشته بیاور تا مرا بخانه تو برند وقار و سنگین تو باشد ناخدا انگشت قبول بر دیده نهاده روانه شد چون ناخدا برفت دختر گفت خداوندا پناه بتو میبرم و لنگر کشتی را برداشته و کشتی او را برداشته و بر روی دریا بی آب و آذوقه بناکرد برفتن و میگریست و میگفت خداوندا پیش تو عیان است که بدی در دل من نیست از قضاء کشتی او بجزیره رسید که درختان سردسیری و گرم سیری سربه ثریا کشیده دختر کشتی را بر درختی بسته و در آن جزیره رفته معموره بنظر در آورد و اقسام میوه های لطیف و آب های روان و درختان از نار و نارنج و ترنج و انجیر و شفتالو و مویز و سیب و کلابی و انگور و آلو و خرما و زردالو از هر گونه که بخواهی و از گلها گل سرخ و گل زرد و نرگس و زنبق و لاله و ریحان دختر در آنجا ساکن شده و تماشای صنع الهی میکرد در این اندیشه بود که چه سازد ناگاه سواری چند پیدا شدند از راهداران بودند دختری دیدند که مثل و مانند ندارد او را گرفته بنزد سر کرده خود بردند سر کرده راهداران که حرامی باشد چون دختر را دید با آن جمال و کمال و حسن و زیبایی عقل از سر او بدر رفته گفت که این قسم دختر را نگاه داشتن سبب آن میشود که آخر بسلطان میرسد و خیانت ما ظاهر میشود این را میباید از برای پادشاه برد البته بما کرامت خواهد کرد و از ضرر سلطان ایمن خواهیم بود پس او را بخانه برده و زنان خود را همراه او کرده بحرم پادشاه فرستاد چون نظر پادشاه بر دختر افتاد یکدل نه صد دل شیدا و بیقرار او گردید و بسیار گرمی و مهربانی بدختر کرده که دختر شرمنده شد چون شب شد فرمود دختر را لباسهای فاخر پوشانیدند و بخلوت خاص آوردند پس دختر بنیاد

گریه و زاری نمود پادشاه سبب گریه او را سؤال کرده گفت نمیتوانم دید که گوهر اشك شاهوار از نرگس دیده تو بریزد و دل مرا که شعله جلال تو شده ام مجروح مکن و احوالی که در تو هست بیان کن و پادشاهان روی زمین آرزو دارند که دختران ایشان از جمله حرم عالیه شوند ترا چه روی داده است که چهره گله‌گذاری بزعفرانی مبدل گردیده است دختر سر بر زمین نهاده و زمین را بوسید عرض کرد ای شهریار من که باشم که توانم در خدمت چنین پادشاهی اطاعت نکنم منم یکی از خادمان و کنیزان شهریار و بهرچه حکم فرمایند مطیع اما استدعا دارم از لطف شهنشاه که چهل روز مرا مهلت دهد بعد از آن هرچه اراده پادشاه باشد اطاعت مینمایم پادشاه فرمود که سبب مهلت چهل روز کدامست دختر بگریه در آمد و عرض کرد ای شهریار پدر من از تجاران مشهور بود ما درم فوت شد پدرم مرا تنها نگذاشته بهمراه خود بسفر آورد چون بدریا رسیدیم و در کشتی نشستیم کشتی طوفانی شد من بیچاره به تخته پاره بند شدم آب دریا مرا بیاورد تا باین جزیره رسیدم راهداران تو مرا گرفتند و از بلندیه‌ای اقبال مرا بخدمت تو آوردند الحال مهلت چهار روز برای آن میخواهم که گاه باشد خبری از پدرم بشود تا من بسر خوشحالی دست در گردن پادشاه در آورم پادشاه چون اینرا شنید از بسکه دختر را دوست می داشت نخواست او را آزرده کند او را چهل روز مهلت داد روز بیروز میل پادشاه نسبت بدختر زیاده میشد و با او چنان سلوک میکرد و او در درون حرم با اهل حرم کمر دوستی و محبت بر میان بسته و یکدم بی او عشرت و صحبت نمیکردند تا شبی از شبها زنان حرم صحبت میداشتند تا حرف دریا رسید دختر از جهة ایشان نقل کرد که ستاره

ماه و آفتاب در دریا سیر بسیار دارد اهل حرم اراده سیر دریا کردند و با هم قرار دادند که بعرض پادشاه برسانند و مرخص شده بسیر دریا روند

اما چند کلمه از کشتیبان بشنو که چون بخانه رفت و از خویش و اقوام خود چند نفر جمع کرد و نزد دریا آمد که دختر را از کشتی بیرون آورده بخانه برد و عروسی کند چون بکنار دریا رسید از دختر و کشتی اثری ندید پس ناخدا گریبان را دریده و بناله در آمد و کنار دریا را گرفته و در عقب کشتی روان شد ایگر به بسیار شبیه است مقدمه ناخدا و از دست گذاشتن دختر حال صحبت ما و تو میباشد که تو مرا از دست داده و چشم براه سفره میباشی و هر نفس بامید قرمه و نان بر افراشتن و ناخن طمع بریختن چرب فرو گذاشتن گربه چون این حرف شنید از تندی فریاد برکشید و گفت ای موش چنین مینماید که مرا سرگردان و امیدوار میگردانی الحال رفتن من از برای توالی است موش گفت ایشهریار مرا قدرت رفتن و منع باز داشتن از تو نیست خواهی برو خواهی بمان و اگر فرمان بر داری متابعت کن تا رشته امید بمقراضی صبری قطع نگردد شما را اندک صبری میباشد کرد تا آنچه وعده کرده ام اکنون متوجه باش و تأمل نما بین بر سر دختر و پسر چه آمد گربه خاموش شد موش گفت چون دختر با اهل حرم قرار داد که بسمع پادشاه برسانند و مرخص بشوند و بسیر دریا روند چون روز دیگر شد پادشاه بر سریر استعلا قرار گرفت در میان حرم سرا با اهل حرم مشغول صحبت شد تا حرف از کشتی و دریا در آمد یکی از بانوان حرم گفت که توقع از شهریار داریم که ما را بر سر کشتی و دریا مرخص فرماید و خود نیز قدم رنجه فرموده بکشتی نشیند

همچنانکه خورشید عالمتاب کشتی خود را بر روی دریای نیلگون
 فلک میسازد و ما بر اطراف چون ماه و ستارگان که دور آفتاب را
 گرفته سیر دریا کنیم پادشاه از دختر پرسید که اراده سیر دریا داری
 دختر گفت اگر ایشهریار چون اهل حرم اراده سیر دریا دارند هرگاه
 و این نعمت مرخص فرماید سبب بنده نوازی خواهد بود پادشاه خواجه
 سرائیرا طلب نمود که در فلان روز شوارع دریا را قرق کرده و چهل
 کس از اهل حرم را نوشته که با دختر بسیر دریا روند چون وعده تمام
 شد خواجه سرائیران قدغن نمودند و راه را خالی کردند و چهل نفر از
 اهل حرم را با دختر روانه نمودند به کنار دریا چون چشم دختر بکشتی
 افتاد خوشحال گردید و لنگر را از کشتی برداشته ناگاه باد مخالف
 آمده کشتی را برداشته و بر روی آب دریا مانند شهاب روان گردیدند
 خواجه سراها آنچه دست و پا زدند بجائی نرسیدند خواجهگان بر
 گشتند چگونگی را بعرض پادشاه رسانیدند پادشاه آهی از دل بر
 کشید از سر تخت بر خواسته و تاجرا از سر برداشته بناله و زاری هم
 قرین شده از عقب ایشان روانه گردید ایگربه اگر پادشاه طمع خام
 بر دختر نمیداشت اینهمه غم و اندوه و سرگردانی و بیسامانی نمیدید
 و بدنباله دریا حیران و نالان نمیگذشت ای گربه اینهمه مثل قصه ایست
 که بر تو واقع شده است که بی جهت از راه نادانی و بیعقلی مرا از
 دست داده حیران و سرگردان مانده نه راه پس داری و نه راه پیش هر
 ساعت غصه میخوری اگر پادشاه برخست اهل حرم تأمل مینمود این
 همه سرگردانی و آزار نمیکشید و اگر تو هم از من دست برنمیداشتی
 اکنون پشیمان نشدی گربه از این حرف آتش حسرت در کانونش شعله ور
 گردیده فریاد برآورد و گفت ای موش ستمکار ظریف لطیفه گوی امیدوارم

که خداوند عالیشان یکبار دیگر و خواست که گربه بگوید - تو را بدست من گرفتار کند پشیمان شد با خود گفت دشمن را از خواب بیدار کردن شرط عقل نیست سخن بر گردانید و گفت برادری و دوستی ما و تو یکبار دیگر خالص گرداند و با یکدیگر بفرات بال باقی عمر عزیز را صرف گردانیم موش گفت ای گربه دانستی بر سر دختر چه آمد با چهل حرم پادشاه گربه گفت خیر نه گوش شنیدن بما مانده نه درك فهمیدن مگر تو نمیدانی که پله امید و سودائی صبر چه قدر است موش گفت آری سفره بمیان خواهد آمد و عقد اخوت در بین نمکخواری بسته خواهد شد شنیده که بزرگان گفته اند
نظم
هر کس که نمک خورد و نمک را نشناخت

شك نیست که در اصل خطا داشته باشد

اکنون مستمع باش که تا سفره برسد و متوجه باش که بر سر ایشان چه آمد چون دختر لنگر بر داشت و کشتی بر روی آب دریا روان شد بعد از هفت روز کشتی بکنار جزیره رسید لنگر انداخته کشتی را باز داشته از روی آب دریا روانه شدند و در میان جزیره داخل شدند و مشغول سیر شدند قضا را در آن جزیره هیزم کشی ایشان را دید خبر بشهر برد اهل شهر بطلبکاری ایشان آمدند و ایشان را یافته بخدمت پادشاه بردند حا کم آن شهر بایشان گفت که خاطر جمع دارید که پادشاه ما با عدالت میباشد دختر خوشحال شده چون ایشان را بنزد پادشاه بردند پادشاه فرمود که ایشان را بحرم سرا بردند دختر در پس پرده آمده حقیقت احوال آنچه بود بعرض پادشاه رسانید چون پادشاه را صالح و پرهیز کار میدانست که بکمال عدل آراسته است و آنچه بر سر دختر آمده بود همگی را بدون خلاف بخدمت پادشاه

عرض کرد پادشاه او را عزت بسیاری کرده و در عقب اندرون خود جای داده فرمود تا جارچیان خوش آواز در شهر و دهکده ها جار بزنند که هرگاه غریبی داخل شهر شود او را گرفته به نزد پادشاه برند چون يك هفته ازین بگذشت دروازه بان آن شهر دید جوانی داخل شد او را گرفته بنزد پادشاه آورد دختر در پس پرده نگاه کرد دید شوهرش پسر وزیر است پادشاه از پسر پرسید که کیستی و از کجا آمده آن پسر حقیقت را از برای پادشاه نقل کرد پادشاه از دختر پرسید که راست میگوید دختر گفت بلی پادشاه مهمانداري را فرمود تا ویرا مهمانداري کند چون مدت یگماه گذشت باز دروازه بان آمد عرض کرد که مرد غریب دیگر آورده ام دختر نگاه کرد پسر عموی خود را دید خوشحال شد پس پادشاه از آن پسر پرسید آن پسر هم حقیقت احوال را با دختر و پسر وزیر و شب هر دو گریختن و بدریا نشستن همه را نقل کرد پادشاه از دختر پرسید که راست میگوید عرض کرد بلی پادشاه مهمانداري تعیین کرده و سفارش فرمود که آنچه کمال محبت و انواع نعمت است از پسر دریغ ندارد چون بیست روز دیگر گذشت دروازه بان غریب دیگر را آورد بخدمت پادشاه و بعرض رسانیده دختر نگاه کرد دید نا خداست پادشاه از او پرسید نا خدا احوال خود را عرض کرد گفت مرد تا جری بودم و کشتی من طوفانی شد تا باین موضع رسیدم پادشاه از دختر پرسید که راست میگوید این مرد دختر گفت این نا خدا میباشد که دندان طمع بر من فرو برده بود میخواست که خیانت کند پادشاه فرمود تا او را بزنند بردند و زنجیر کردند و روزی يك ته نان باو میدادند تا از گرسنگی نمیرد چون چند روزی دیگر بگذشت دروازه بان غریب دیگر را آورد

دختر نگاه کرد دید که پادشاه است که صاحب چهل حرم است پادشاه از آن مرد غریب پرسید که تو از کجایی و چه میخواهی و مطلب تو در این شهر غریب چیست عرض کرد ای شهریار جهانمدار در طریقت و شریعت و طریق عدالت دروغ در هر مذهب باعث خفت و خواری است اما از برای مصلحت آموز مدعی مغرور دروغ پر فروغ لازم میشود هم اگر کسی در فرنك برسد که مسلمان باشد گوید از اهل فرنکم یا دزدی در بیابانی گوید که چیزی داری مسافر قسمها یاد کند که چیز ندارم و با وجود داشتن این فقیر بعقیده خود چیزی از راستی بهتر ندانسته ام اما چه راستی در شهادت و خیانت و حماقت و بیعقلی خود دارم لابد بهتان زدن و دروغ گفتن بهتر خواهد بود زیرا که اگر راست بگویم شنونده بر عقل من غضب کند و خجالت زده باشم پس چگونه راست توانم گفت دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است
شهریست

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گمشد از ره راست پس راستی از همه اعمال شایسته و نیکوتر است و توهم آزار ندارد اما خجالت میبرم از نادانی و روی زردی خود که نمیتوانم چیز راست گفتن هرگز دروغ نگفته ام پادشاه روی بسوی پرده کرده گفت ای دختر این را میشناسی گفت بلی این پادشاهی است که چهل حرم او را آورده ام همراه خود چون پادشاه این سخن بشنید گفت ای غریب در نزد ما قبل از آنکه بیان کنی همه را دانسته ایم و احتیاج به بیان تو نیست مهماندار را گفت او را بسیار نیکو نگاهدار و فردا همه را بیمارگاه حاضر کنند پادشاه گفت پیش از بیان کردن او آنقدر خجالت بر آن اثر کرد که راضی بود قطع حیات او بشود ایگر به بسیار درست

میآید این مقدمه ما و تو زیرا که این پادشاه این همه غم و غصه و سفر کشیدن و در نزد پادشاه خجالت کشیدن سبب خام طمع بود که بدختر کرد و تو نیز ای گربه اگر طمع بقورمه و یخنی نمیکردی و مرا از دست نمیدادی اینهمه تأسف و پشیمانی نمیکشیدی گربه فریاد و فغان بر آورد موش این شعر را برای او خواند

گر از غم دل ز دیدگان خونباری بیهوده کشی ازین طمع خودداری گربه دست بر سر میزد و میگفت اگر ملك الموت در اینوقت مرا قبض میکرد بهتر ازین گفتگو بود و بیمروتی که در حق من کردی گفتم عاقبت تو با من نیکوئی میکنی تازنده هستی اکنون یقین من حاصل شد که چه در خاطر داری موش گفت ای گربه ندانم چرا کم حوصله در میان مصاحبان و رفیقان خوش طبعی و ظریفی بسیار است و دروغ و راست و حق و باطل رد و بدل میشود و تو بريك طریق ایستاده همه را حمل بر صحت میکنی مشکلاست که رفاقت ما و تو بشود بیدماغی و رنجش با انجام میرساند و اگر نه دو کلامه دیگر مانده است که تمام شود و قورمه و یخنی آورده شود الحال مستمع باش تا بدیوان پادشاه عادل بررسی و ببینی داد عدالت را چگونه میدهد پس پادشاه پسر وزیر را طلبید و گفت ای پسر تو مدتی مدید آزار کشیده و من تو را از امرای خود اگر خواهی دختری بتودهم و با جمعیت تمام تو را روانه مملکت خود سازم پسر از بسکه آزار مسافرت کشیده بود از روی رضا و خوشنودی قبول نمود پس پادشاه فرمود تا تهیه عروسی گرفتند و یکی از دختران امرای خود را باو داد چون داماد شد پسر را طلبید و جمعیت بسیار باو داد و گفت چون تو بوطن خود بررسی گاه باشد که دختر نیز زنده باشد یا در مکانی یا در جائی باشد یا

بدست کسی افتاده باشد تو او را نیایی و اگر بتصرف دیگری در آید از برای آخرت تو و او سر زنش خواهد بود و این چنین دختری بکار تو نمیآید پسر گفت ای پادشاه من او را مطلقه کردم و او را فی الحال در حضور عدول و امنای ارکان شهریار طلاق گفتم و فسخ کردم بعد از آن پادشاه پسر را با اساس تمام روانه مملکت خود گردانید ای گربه اگر توهم خام طمع را طلاق بدهی و عروس طبع صیر را بر داشته با اسباب رو بمملکت خود گردانی بیت
بهر کاری که باشد ابتدای او بنادانی

در آخر حاصلش نبود بجز درد و پشیمانی

گربه فریاد برآورد و گفت ای موش ایندفعه خوش طبعی را کنار بگذار که از حد بیرون رفت و بسیار ستم ظریفی میکنی موش گفت ایشهریار در تمام عمر خود یکروز مثل امروز بر من نگذشته است در اول روز بچنگال تو ظالم کافر بیمروت خام طمع گرفتار بودم و در باقی روز من فارغ و تو به دام تمسخر من اسیر گشته گربه با خود گفت بیش از این سرزنش از زیر دستان نمیتوان کشید رفتن بهتر است باز با خود گفت لمحۀ صبر کردی لمحۀ دیگر هم صبر کن شاید کار ساخته گردد و آخر هم میتوان رفت گربه گفت ای موش بیش از این استهزا مکن که لایق نیست چرا اینقدر آزار میکنی موش گفت هنوز حرف اول را میگوئی و من تو را خبر دادم که خوش طبعی بسیار است اکنون گوش بدار ببین که با ناخدا و پادشاه چه میکند پس پادشاه ناخدارا طلبید و با او خطاب کرد که ای نمک بحرام چرا بمن خلاف عرض کردی من ضمیر تو را حبر دارم هرگاه تو را امین سازند و ناموس خود را بتوسپارند و تو را محرم دانند تو باید خیانت

نمائی البته جزای عمل خود را خواهی دید یس فرمود او را بسیاست تمام کشتند موش گفت معامله ما و تو با کشتیمان یکیست آن خیانت کرده و تو نیز خیانت کرده که در خانه مرا گرفته میخواستی مرا بگیری و بضرب چنگال و دندان اجزای شریف مرا از یکدگر جدا سازی اکنون جزای تو جز ندامت و حسرت چیزی دیگر نیست اما کشتن من از دست تو بر نمیآید مگر وقتی که بجزای خود و پاداش عمل گرفتار شوم گربه گفت آه از گردش روزگار و داد از بیدردی و بیعقلی من که بسهل مطالبی خود را اسیر چون تو ساخته ام موش گفت این طبع نازکی که تو داری با مردم مصاحبت و رفاقت نمیتوانی کردن هیچ میدانی که امروز چند مرتبه تو را نصیحت کردم و در تو اثر

بیت

نمی بینم

بر سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنک
ای گربه یا خرف شده یا بنک کشیده یا دیوانه شده باری عقل پیدا کن گربه گفت که هیچکس بیش از این تاب نمیآورد موش سکوت کرده و بخانه رفته اندکی کیفیات و تنقلات خورده و بیرون آمد بسیار خوش دماغ و گفت ایشهریار رفتم بخانه تا ببینم که کار سفره سرانجام شده است یا نه دیدم که کوکوپلو و زرده پلورا زعفرانی میکردند و قورمه و پلو و قیمه و دویازه پخته شده آب غوره و آب لیمو و عرق نعناع و آش ماست در مجموعه گذاشته و یخنی و پلو رسیده اما گوشت بره هنوز بریان نشده تا باقی تمثال را بیان کنم و دو کلمه دیگر است بشنو

بیت

بسیار کس که باشد در آرزوی بریان

هر صبح و شام عریان هر ظهر و عصر گریان

پس نفس دیگر مستمع باش تا ببینی که آخر مثل بکجا میرساند
 پس آن پادشاه عادل آن پادشاه را طلبید و حرمله را با و سپرده و
 گفت ایشهریار حقیقت احوال تو بر من ظاهر است و از آن خیانتی که
 در خاطرت بود اینهمه تعب و مشقت کشیده و از لشکر و ملک بازمانده
 چون هنوز خیانتی از تو بظهور نرسیده اهل حرم تو بدست تو آمده اند
 بمکافات راستی تو بعد از این توبه کن که پادشاهان پاسبان عصمت
 مردمند گنج بسیار و نعمت بیشمار با و بخشید و او را روانه مملکت
 خودش گردانید ای گربه توهم اگر در خاطرت خیانتی نبود ترا باعزاز
 تمام داخل منزل خود میکردم گربه آه کشید و فریاد برآورد و گفت
 خدا یا روزی باشد که من از این قضیه فارغ باشم موش گفت ای
 شهریار قضیه کدام است دماغ سرشار و سفره در راه است اینقدر تعجیل
 مکن صبر کن که تمثیل تمام شود بعد از آن معلوم خواهد شد که حقیر
 با شهریار بچه نوع سلوک خواهم کرد و بچه طریق سفره خواهم کشید
 مستمع باش پس روز دیگر پادشاه آن پسر را طلبیده و گفت اگر آن
 دختر را ببینی میشناسی پادشاه پرده را برداشت چون پسر دختر را
 دید تا نیم ساعت حیران مانده میگفت آیا در خواب میبینم یا در
 بیداری آخر الامر پادشاه دختر را عقد بست و هفت شبانه روز
 عروسی کرده دختر را بدست پسر داد و با دختر دست وصال بگردن
 هم درآوردند و مال بسیار پادشاه پسر داد و با چشم و دولت بیشمار
 او را مخیر کرد که هر جا میخواهد برود آنهم مال و دولت را با
 غلامان چند بر داشته روانه ولایت خود شدند ایگربه تو اگر بامن
 در مقام عناد و خصومت نبودی اکنون وقت آن بود که سفره حاضر
 شود پس گربه گفت سفره نخواهد رسید موش گفت بدلیل (کل طویل

احمق) درست می‌آید حماقت تو که اینهمه عداوت کردی هنوز توقع نمکخوارگی داری و سفره می‌خواهی گربه گفت بدلیل (کل قصیرفتنه) توفتنه دهر بودی و من احمق این حرف رسول است بگو و صدق ای موش باری بخوش طبع و ستم ظریفی تمثال گذشت الحال چه می‌گویی باید رفت یا بیايد مانند موش گفت ای شهریار اگر بروی بهتر خواهد بود زیرا که در گوشه و کنار خانه اگر بخواب رفته باشند لقمه نانی توانی ربود گربه گفت الحال می‌روم خواست که روانه شود موش گفت اینك سفره آمد چرا این قدر بی‌طاقتی می‌کنی گربه گفت ای موش تا چند صبر کنم مگر سفره تو از مغرب می‌آید گربه گفت این مرتبه تمام عمر خود را صرف اینکار مینمایم و جمیع مکرهای موش را بر خود می‌گذارم و هر خفت و خواری که روی دهد بر خود هموار می‌کنم و از هر طرف سخن می‌گویم تا او را بدست آورم و بچنگال و دندان ازهم بدرانم یا چنان می‌کنم که ازیم من نتواند بیرون آید و درکنجی ساکن شود و بیرون نیاید تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد چه زنده‌گی است که کسی مثل شیر باشد و از چنین زیر دستی ملامت کشد و عمر خود را صرف اینکار کند

بیت

یا دیده‌خضم را بدوزم بخدنگ
یا پنجه من بخون او گیرد رنگ
القصة در این جهان و این عرصه تنك

يك لحظه بنام نيك به ز صد سال بننگ

بر دوستان مخفی نما ناد که قبل از این گفتم موش نفس اماره است و گربه قوت تخلیه است که همیشه نفس را بخیال باطل و عقل را ضعیف می‌گرداند آنگاه دست در غارت جان و دل را زار می‌کند و باندك روزگاری خراب می‌سازد گاه قوت تخلیه را زیادتی براراده

نفس میکند یعنی قوت خیالات حقیقت گفتگو نفس اماره است که زیادتى میکند و باندك روزگارى بدست یاری عقل و بمدد کارى خرد که صاحبخانه است و بیان اینها در محل خود بوجه معقولى خواهد شد باز آمديم برسر داستان مباحثه موش و گربه پس گربه از موش پرسید که ای موش درس خوانده گفت نحو و صرف خوانده ام گربه گفت نصر چه معنى دارد گفت در این وقت که قدم نا مبارك خود را از این مقام ببرى یعنی یاری کرده مرا گربه گفت ای موش تو جواب میدهی مرا بروم پس وعده سفره چه شد و خلاف وعده کردن در شریعت مذموم است موش گفت ای گربه بسیار معطلی تو و مرا اینقدر نادان یافته که آنچه برای خوردن يك ماه من است تويك دقیقه میخوری و چگونه روزی يك ماه خود را بتو دهم خود صرف میکنم و بیعقل تر از تو ندیده ام با وجودیکه طالب علمى فکر نمیکنی که بره و سفره و خادم از کجا آوردم من فقیر بى بضاعت بیتوشه هر روزه از خانه بیرون بیایم پروردگار همان ساعت روزی مرا میرساند و گاه میشود دوسه روز بدست من چیزی نمیآید و من مدار خود را بخاك میکنم و اگر بدست چون تو ظالمی گرفتار شوم که بى محاسبه غرنده و درنده آنروز که از ذکر خدا غافل شدم پس ای گربه یکى از بیعقلان توئى که از اینطرف و آن طرف میدوی چه نفع دارد دوستی بمن نداری و شنیده که در قلعه آذوقه باشد با لشکر بسیار آن قلعه را نتوان گرفت گربه گفت بیان امساك و بخل تو را در اطراف و اکناف عالم خرابم برد موش گفت اشاء الله تو از اینجا برو هر چه خواهی بگو گربه گفت ای موش تو از اوضاع خود خجالت نداری موش گفت من از این معنى بسیار خوشحالم که مال را

دزد برد و دشمن نخورد گربه گفت ای موش اگر میروم آواز میکنی و مرا امیدوار میکنی گردانی حالا بروم یا سفره خواهی آورد موش گفت من مدت العمر بی استخاره کار نکرده ام اکنون یکدم صبر کن که تسبیح از خانه بیاورم و در حضور تو استخاره کنم اگر راه دهد سفره بیاورم هرگاه استخاره بد آمد بر من تقصیر لازم نیست و حمل بر حیلۀ من مفرما و رفت بخانه که تسبیح بیاورد چون بخانه رفت گرسنه بود آذوقه که داشت نخورد صاحب دماغ بیرون آمد بگربه گفت که استخاره کردم بد آمد گمانم این است که ساعت بد است قمر در عقرب میباشد ساعتی تأمل فرمائید که قمر از عقرب بیرون آید آنوقت استخاره کنم تا چه برآید گربه گفت ای نابکار حساب کردم قمر با مشتری بتربیع است لحظه دیگر بمقابلۀ مریخ است معلوم است که اگر دریا در دست تو باشد قطره بمن ندهی موش گفت هرگاه میدانی که بعد از این همه ساعت بد است پس برو در اینجا معطل مباش وقت دیگر ضیافت تو نزد من فرض باشد بیت

گر شوی بعد ازین مرا مهمان میزبان تو باشم از دل و جان
گربه گفت اگر بروم این ننگ در دودمان من خواهد ماند و اگر
نروم تمسخر و ریشخند و استهزا میکنند اولی آن است که از برای او
صحبت ندارم شاید خداوند عالمیان وسیله سازد که او را بچنگ بیاورم
گفت ای موش از تصوف چیزی خوانده موش گفت بمرتبه مهارت دارم
که هر شب چهل چرخ میزنم گربه گفت ای موش خود بخود در شب
جمعه و چهارشنبه صد چرخ میزنی در خدمت پیر خلیفه و در شب جمعه چرخ
میزنی گربه گفت بغیر از چرخ زدن هم چیزی میدانی موش گفت از جمیع
اقوال و احوال تصوف آگاهم و خبر دارم و از اوراد و ادعیه خوانده ام

و چله نشستن و قاعده طریقت و اشاره رموزات و اصطلاحات و کشف و کرامات و صدقات موجود ظاهری و صوری و معنوی خوانده ام و جمیع تذکره مشایخ صوفیه را میدانم ای گربه اگر از تصوف چیزی میدانستی صحبت میکردیم گربه گفت اگر از تصوف خبری ندارم اما عاری هم نیستم اگر دماغ داشته باشی صحبت میداریم موش گفت ای گربه مگر تو آزردۀ گفت نه پس چون صحبت میداری باشکم گرسنه صحبت نمیتوان داشت باز گربه گفت ما از اهل مدرسه ایم و بقناعت عادت داریم بنده بسیار روزها هیچ بدستم نمیآید و نمی خورم موش گفت بنده از خدمۀ صوفیه ام و آن جماعت در خوردن نعمت الهی قصوری ندارند گاه سلوک چله نشینی و گاه از صبح تا شام از حلیم و روغن و آش و چنگال و شله و یخنی و نان جو و سرکه و آنچه بدست ایشان آید همان وقت میخورند و در غم فردا نیستند و در شبها همه جا بضيافت میروند و اینقدر میخورند که تا ده روز اگر چیزی نخورند معدۀ ایشان خالی نمیشود گربه گفت ای موش صفت سلوک ایشان را بگو موش گفت سلوک ایشان بسیار است گربه گفت در باب بعضی از آن جماعت اشعاری بخواطر رسیده بیان کنم بیت

زاهد که بخلوت گه و در بقعه مقیمست

غافل مشو از حيله که آن کهنه یتیمست

آن صورت کسوت که بر آراسته خود را

شب گرد هدا نیست بر هر که فهمست

مسواک عمود است عصا میل کله خود تسبیح کمند است است در او پرده کلیمست

کف بر لب چرخیدنش از بهر خدا نیست

جوش سرش از جذبۀ سرجوش حلیمست

در دعوی الطاف چه فرعون کشیم است

در طور مناجات چه موسی کلیم است

آنجا که رسد بوی طعمای بمشامش

که مار جحیم است که جنات نعیم است

موش گفت عیب اهل الله گفتن خوب نیست نشنیده آنجا که مشایخ گفته اند

ما یم قلندران معنی در لنگر خوشه‌های دنیا (بیت)

نه غصه مال و نه غم ننگ با خلق نه در صلاح نه جنک

قانع شده ایم با پلاسی تنها چوده دیگران اساسی

بیهوده بساط ربیع مسکون دیده همه را ز کوه و هامون

کوه جبروت را بلنکیم بحر ملکوت را نهنکیم

سر هنک تجلی صفاتیم دیوانه عالم خدائیم

شاهد بر آن می پرستیم خوش طایفه ایم هر چه هستیم

ما یم و بغیر ما کسی نیست از ما نمند و بسی رسی نیست

ای گربه این طایفه جمال الله اند ایشان جماعتی هستند که گاهی

تا بدم پیرند و گاه باشد که از عراق تا خراسان بیک قدم بروند و ضمیر

ایشان از فیض عبادت و انوار اسرار الله منور شده از غیوبات عالم ایشان

را خبر است خراباتیان عالم تحقیقند و مناجاتیان پله تجریدند و

زارعان بر داشته حاصلند و طی کنندگان کلند و باز یافته گان جلوه گاه

دلند تا نظر کنی و اصلند گربه گفت ای موش از کرامات ایشان و آنچه

از کتابهای ایشان شنیده و دیده از برای من نقل کن موش گفت ای

گربه تا کسی داخل در این فرقه نباشد و خارج باشد صحبت از

برای او کردن رخصت نیست و اگر تو از سلسله ایشان بودی صحبت

از برای تو میداشتم گربه گفت اگر ایشان ارادتمند کسی باشد با الفت

و صحبت نماید راه شبهه بر راه یقین در آید هرگاه صحبت ندارند چیزی نشنیده و نفهمیده را چگونه اطاعت کند موش گفت هر کس میخواهد در اینجاده کامی حاصل کند و از این باغ گلی بچیند و ببوید و از این حلوا لقمه بچشد باید دست ارادت در دامن متابعت سرموئی کج نرود تا او را بمرتبه جمال رساند چنانچه اطفال را در مکتب بشناختن حروف تعلیم میدهند آهسته آهسته بمرتبه میرسند گربه گفت از کشف کرامات صوفیه بیان کنی موش گفت کرامات ایشان از حد و بیانست نهایت اینکه فقیر بعضی را از برای تو بیان کنم گاه باشد که از غفلت بیرون آئی اول کرامت مشایخ خراسان بشنو در حالتیکه فوت شده باشند بعد از چند روز از خاک ایشان درخت پسته میروید و مشایخ عراق در چله زمستان گل سرخ روئیده بمیریدان داده اند در شب بجای روغن چراغ آب در چراغ کرده اند و سوخته است و بعضی از درخت خشک میوه چیده اند و مشایخ ترکستان میپیریده اند و مشایخ روم را نیز کشف و کرامات بسیار است و هر يك از آنها زحمت عبادت و چله نشینی دارند و ذکر جلی و خفی را بجای آورند تا بحدی که وجود و جسم از میان برخواسته بعالم روحانی رونموده بیت

عشق آمد و شد بجایم اندر رک و پوست

تا کرد مرا تهی و پرکرد ز دوست
 و اصل شدند بموجب (کلمه یی يرجع الی اصله) در اینباب صحبت بسیار است و رموز ایشان بی شمار است و شناختن آنها امریست محال و در حدیث قدسی وارد شده که اولیائی تحت قبائی ایشان پادشاهان سلو کنند و ملوک را با ایشان اعتقاد بسیار است ای گربه چه فائده اگر رتبه در عالم تصوف میداشتی زود بمرتبه کمال میرسیدی گربه گفت ای

موش اگر دیگر از وصف و صفت ایشان میدانی بگو موش گفت ای گربه تو بمرتبه ایشان نرسیده و نمیدانی میترسم که از کارهای آنها چیزی بگویم گمان بکفر من کنی خود در تصوف چیزی نداری اکنون گوش دار شاید بتقریبی بتو بفهمانم قطره چون بدربار رسد دریاست آنچه دارد خاصیت و صفات این قطره نیز داخل میشود همچنین گفته اند حلوائ تن تنائی تا نخوری ندانی گربه گفت اگر خواهم از مرتبه ایشان چیزی بیابم مرا چه باید کرد موش گفت ایگربه توطالب علمی و صوفی را با طالب علم چه ملاقات تو بسبب همین دررتبه بینی مانده گربه گفت هر که طالب علم را دوست ندارد موافق احادیث رسول صلی الله علیه و آله دین و ایمان ندارد و نشنیده که حضرت رسول الله (ص) فرمود هر کس بقلم شکسته معاونت نماید خداوند عالمیان چند حسنه در نامه اعمال او بنویسد و هرگاه کسی رد طالب کند رد دین و مذهب را کرده باشد بدانکه ای موش اینفرقه نماز نمیکند و روزه ندارند اگر نماز و روزه بدارند اعتباری ندارند موش گفت چرا گربه گفت ای موش الحال میباید که تو نیز انصاف دهی و تقلید و تعصب را بکنار بگذاری و خدا را حاضر و ناظر دانی و عناد در خاطر نداشته باشی آنگاه معلوم تو میشود که ایشان بکمال حماقت آراسته اند زیرا که از مذهب و ملت خبر ندارند بلکه در کمال بدعت و کفر آراسته اند زیرا که رد علماء کنند و رد علماء رد ائمه هدی و پیغمبر خدا و امر الهی است و در کتب ملائکه و اخبار و احکام و عقاب و عذاب و ثواب و مردن و زنده شدن و سؤال و جواب و بهشت و دوزخ و حشر و نشر و صراط و میزان است موش گفت ایگربه منزل صوفیه بیش از تصرف الهی است که در همه عالم ارواح بود گربه گفت پس

بیان فرما تا بشنوم موش گفت در مراتب سلوک و فقر و ترك تعلقات در میان اهل الله و خلق الله هفت مراتب است و رفیع اعلی مرتبه ایشان است گربه گفت آنچه از مشایخ ایشان بتورسیده است بیان فرما تا بشنوم موش گفت ای گربه اول عالمان ، دوم صالحان ، سوم عابدان ، چهارم عازمان ، پنجم خالصان ، ششم صادقان ، هفتم خاشعان این هفت مراتب که شنیدی اول عالمان است و باقی صوفیه است هرگاه يك مرتبه جهول ایشان است باقی شش مراتب با تواضع و صفات الهی با ایشان است و اصل مراتب که عشق است نیز با ایشان است و ملا را با باجان گفتن است بیت

از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان پیدا شد
صد نشتر عشق بر رخ روح زدند بگفطره از وچکید و نامش دل شد
پس معلوم شد که رتبه عشق صوفیه دارند و در جائیکه عالمان

بساط عقل گسترده اند و پایة عقل و بساط برهم زد. اند بیت
عاقل بکنار آب تا پل میجست دیوانه پسا برهنه از آب گذشت
پروا از نشیب و فراز و گرم و سرد و نیک و بد ندارند که بسیار
آشکار این قبیل چیزها را نمی دانند و نمیشناسند بیت

بیامد دست راه دوست تا بر دوست

ز چشم یار نظر میکند چهره دوست
ایگربه وصف ایشان از حد بیرون است و زیاده از آن است
که بیان توان کرد چاره آن است که دست طلب در دامن ارشاد ایشان
زنی و متابعت ایشان کنی تا اینکه رتبه وجود و وصال بر تو ظاهر
شود و الا عمر عزیز خود که در مدرسه تکرار ضرب ضرباً از فهمیدن
او سودی ندارد بغیر سرگردانی زیرا که راه علما راه بسیار دور است

بسوی خدا و راه صوفیه بسیار نزدیکست بهرلمحه مناظره کمال الله در دیده باطن عارف سالک عاشق ظهور میکند اما یافتن این مراتب جلواتیست که قبل بیان شد و دیگر عارفان حرفهای بسیار زده اند اما تا کسی با ایشان ننشیند و صحبت و اختلاط ننماید نمیداند که چگونه است گربه گفت از معرفت اهل الله خبر داری موش گفت کسیکه خدا را شناسد عبادت که میکند رتبه از کجا مییابد و فیض از کجا باو میرسد پس هر که بعقل خود خدا را شناخته است گربه گفت ای موش دیگر خبر داری از تعریف و توصیف و اخبار و آثار و افعال و کردار ایشان هر چه میدانی بگو تا بشنوم شاید که در این باب مهارت تمام بهم رسانم و مرا کمال حاصل شود موش گفت ای گربه کمال حاصل کردن آسان نیست بواسطه آنکه سلوک و ریاضت و شکستگی و افتادگی ایشان زیاده از حد و بیان و خارج از تعریف است از آن جمله است این حکایت آورده اند که منصور مردی بود حلاج روزی پیره زنی آمد بدکان او که پنبه بخرد چون بر زمین نشست بادی از آن پیره زن جدا شد چون جستن کرد منصور آن صدا را شنید متوجه او نشد گرم حلاجی شد که مبادا آتزن خجل شود بسبب آن حلم صاحب آن مرتبه شد شنیده باشی که گفته اند منصور انا الحق زده بر دار شد گربه گفت ای موش دل ما را مصفا کرده دیگر چه یافته از صفات و کرامات ایشان آنچه دیده و شنیده بیان نما بخل مکن موش گفت یکی از بزرگان ایشان از بسکه سلوک داشت مرتبه او در علم وصال بجائی رسیده بود که گفت ایس فی جنسی سواه له گربه گفت دیگر بیان فرمائید موش گفت یکی از ایشان از بسیاری رنج و تعب و ریاضت گفت سبحان ما اعظم شأنه و این بیت مناسب حال او است

(بیت) من بحث ذات مطلقم هم اسم و هم اسما منم
و از این قبیل بسیار گفته اند کربه از روی تمسخر بموش گفت
خوب کردی که مرا از مرتبه ایشان آگاه کردی سل چیزی مانده موش
گفت چون ایشان دعوی خدائی میکنند بسبب همین مراتب کدفرعون



دعوی خدائی کرده موش گفت چون شما آنها را از فرعون بدتر میدانید
کربه گفت (سبحانی ما شانی و لیس فی حیلتی و انا الحق مثل اینها
گفته اند و فرعون در عمر خود همیشه میگفت من خداوند اهل مصرم
یکمرتبه گفت (انا ربکم الاعلی) و ایشان از آن روز که واصل شدند
تا وقت وفات میگفتند سبحانی و آندعوی که ایشان میکنند زیاده از
فرعون است کربه گفت ای موش از برای رتبه صوفیان و از برای صوفی
شدن و بندگی کردن و بگمان غلط خود را از خلق ممتاز کردن حکایتی

بخاطرم رسیده است که مناسب ایشان است موش گفت بگو گربه گفت
 (حکایت) آورده اند که یکی از مردان احشامات گله و گوسفند
 زیادی بشهر اصفهان آورده که بفروشد قضا را در آنوقت گوسفند مشتری
 نداشت آنمرد گوسفندان خود را از شهر بقریها و کوهها برد و بوعده
 طولانی بفروخت و آنمرد را بخاطر رسیده که تا وقت قیمت گوسفندان
 مدت مدید میباید و تو را جائی و مکانی نیست بهتر اینست که تأهل
 اختیار کنی تا هنگام وعده زر را گرفته روانه ولایت خود شوی با
 زن خود باری جائی زنی پیدا کرده دلاله فرستاد بجهت آن زن
 کسان زن گفتند ما داماد را به بینیم دلاله نزد آن مرد آمد و گفت
 که کسان دختر میگویند داماد را میخواهیم به بینیم من هرچه فکر
 میکنم الحال ریش تو سفید است ازدود آنش بف کردن زرد شده است و رخت تو
 کثیف است اول رخت خود را بگازر بده تا بشوید بعد از آن بحمام
 رفته سر و کله خود را صفا داده و ریش خود را رنگ و حنا گرفته و
 رخت عوض نما از حمام که بیرون آمدی ترا ببرم که کسان عروس
 پسند بکنند بعد از آن آنچه بمن باید بدهی بده آنمرد بسیار خوشوقت شده
 انگشت قبول بردیده نهاده روانه حمام شد و برهنه شده داخل حمام گردید گفت ای
 استاد دارو بیمار استاد دارو آورد آنمرد دیگر نپرسید که این دارو برای چیست
 و آن مرد بخیال حنا تمام نوره را برداشته بریش خود مالید بعد از
 ساعتی با خود گفت که حالا رنگ گرفته است باید بشویم درپای حوض
 آمد ریش خود را شسته و تمام موی ریش و سیل و پوست صورت او
 را واجبی برده پس از حمام بیرون آمده بدکان دلاکی نشست استاد
 دلاک چون نظرش بصورت آنمرد افتاد گفت مگر کیف خورده مرد لر
 بگمان اینکه کیف میخورند و اصلاح میکنند دلاک گفت ای مرد تو نیک

بخود بنگر چون آینه را بدست آن مرد داد و آن مرد لر در آینه نگاه کرد دید که تمامی ریش و سیل او فرو ریخته و چیزی باقی نمانده ای موش معرفت اهل تصوف موافقت بمعرفت آن مرد لر ریش ندارد آبا صوفی گرت پروای خویش است بیت

کجا زرنیخ باب رنگ ریش است
هزاران نکته در يك موی بند است

چنین رنگی به-ریش ریشخند است
ای موش اگر تو صوفی را دوست میداری بیا و دو کلامه از صوفیان خراسان بشنو موش گفت بفرمائید گربه گفت دانسته باش

حکایت - آورده اند که روزی یکی از مردم عراق متوجه بلاد خراسان شد منزل بمنزل میرفت تا اینکه آن مرد عراقی بعد از مدتی بدروازه خراسان رسید خواست داخل شهر شود یکی از کدخدایان و معتبرین خراسان از باغ میآمد که بخانه برود دستمال را پر از میوه کرده بود در دست داشت و بخانه خود میرفت تا چشمش بآن مرد عراقی افتاد با خود گفت که این مرد باید اهل الله باشد پیس آمد و آن مرد عراقی را نزد خود طلبید و گفت ای مرد اگر گفتی در این دستمال چه چیز است امروزها را بتو میدهم اگر گفتی چند عدد است هر نه عددش را بتو میدهم آن مرد عراقی مرد زیرکی بود و مرد فهمی نه مثل صوفیان بی شعور فهمید که در دستمال امروز است و نه عدد میباشد در جواب آن مرد گفت در دستمال تو امروز است و نه عدد میباشد آنخواجه خراسانی دستمال امروز را بدست آن مرد داده و با خود گفت این مرد اهل الله میباشد و از اهل کرامات است باید او را بخانه بریم و از او تخم بگیریم ای موش کسیکه اینقدر مدرك و

شعور نداشته باشد که نفهمد درخت پسته شایع ملک خراسان است اگر خراسانی صاحب کشف و کرامات باشد میباید که درخت خرما شایع آن ملک باشد یا از میوه های کرم سیری از قبیل نارنج و ترنج و لیمو و غیره از قبر ایشان برآمده باشد و اینها را مریدان خود بایشان بسته اند بر فرض اینکه در عراق باشد نمی بینی که در یگباغ کوچه است تا ته باغ در حوالی آن درخت بسیار است بسبب آن مرغان آن کوچه را میپزند باطراف باغها و درخت بادام و گردو و زردالو و شفتالو و سیاه آلو و آلوبالو و سایر درختان بدین منوال است پس جماعتی که ادراک و شعور ندارند نمیدانند که اگر مرد معرکه گر کسی را تخم مرغ از کیسه بیرون آورد و را اولیاء میدانند و کسیکه شعور و عقل ندارد هر چیز بکه به بیند نزد او مشکل مینماید

حکایت

همچنانکه

آورده اند که مـرد دلبری بیـالای درختی رفته بود و بر سر شاخه نشسته بود و بیخ آنشاخه را میبیرید قضا را شخصی از آنجا میگذشت گفت ای مرد تو بر سر این شاخه نشسته و همین شاخه را میبری و در افتادن شاخه خودت هم بر زمین خواهی افتاد آن مرد گفت برو پی کار خود و حرف بیجا مزن اگر غیب گو هستی برو از برای خود گنجی پیدا کن حرف او را نشنیده بکار خود مشغول گردید تا شاخه نصفه بریده شد و بشکست آن مرد بر زمین افتاد برجست و بعقب آن مرد دوید تا باو رسید دامن آنمرد را گرفت و گفت تو امامی یا نایب امام هر چند آن مرد قسم یاد کرد که امام نیستم از او قبول نکرد ای موش این جماعت بکشف و کرامت اعتقاد دارند و عقل و شعور ندارند و کمال آنها اینست که معرفتی حاصل کرده باشند

بیت

معرفت خرج ممکن معرفت آسان نبود
 معرفت کاسه آتش و سبب نان نبود
 کوس جم حشمت کیخسرو وجود حاتم
 معرفت شهر و زرو و ملک سلیمان نبود
 معرفت گوهر پاکست و نهان در دل خاک

دل نا پاک بدین نور فروزان نبود

ایموش زحمت بسیار میباید کشید و در خدمت علمای دین مبین
 محمد صلی اله علیه و آله تا بیک مسئله فرا گیری و بدانی تا مردم ترا مثل
 بهائم نادان و بی شعور نشمارند آنانکه معرفت حاصل کرده اند و خونا بها
 خورده اند و از روی دلیل و احادیث و کلام ربانی شبها بروز برده اند
 تا بجائی رسیده اند و گفته اند

بیت

نشود شاخ مراد تو پر از برگ و ثمر تا چه عاشق نخوری تیشه زدست نجار
 نهی لب بلب لعل بتی سوسن رو تا سرو پا نشوی گوش بمانند صدف
 نشوی در تان دریای سخن پر گوهر خار خاری نبود کز اثر درد تو را
 لعل گردی و خوری غوطه بخوناب جگر

گر تو خواهی که شوی از ره آرایش پاک
 همچو در صدف از قید تعلق بگذر . ایموش ترا گمانست که هر که
 هر چه میگوید چنان است اما این را دانسته که هر که دعوی کند تا بر طبق
 دعوی خود شاهی نگذرانند اعتباری در قول او نیست و نباشد این جماعت
 احق لاف معرفت خدا میزنند مثل روباه میباشند که حاجی شده بود
 موش گفت چگونه بوده است حکایت آن گربه گفت

حکایت - آورده اند که در کر جستان شغال و روباه بسیار بودند

زیاده از ملك و چون در ملك كرجستان انار بسیار بود روباه بشكستن انار رغبت داشت مردم آن ملك بتوهم آنكه اگر روباه را برنجانند بباغ رفته اذیت بانارها برسانند و انارهای ایشان را تمام كنند باین جهت عزت و احترام بروباه میگردند و اطعمه لذیذ بروباه میدادند و بطریق گربه روباه در خانهای ایشان میگردیدند و بهرچه میرسیدند میخوردند و كسیرا قدرت دم زدن نبود قضا را ابریق كهنه در گوشه افتاده بود از قضا باد كه میآمد بسوراخ ابریق می پیچید و صدای مهیب برخواسته روباه از ترس آن صدا از جا حرکت نمیكرد قضا را روباه دیگر رسید و آن روباه گم شده بود در رسیدن باین حوالی دید كه روباهی ایستاده حیران و سرگردان و بچهار طرف خود مضطرب احوال نگاه میکند گفت ای برادر چرا در اینجا ایستاده متحیری روباه گفت ای برادر من رمل كشیده ام و در اسطرلاب نگاه كرده ام میباید در این وادی شیری بهم رسد تمام روباهها را اسیر بكند آلاں بیا همراه برویم و جان خود را بسلامت بدر بریم ای موش ابن دروغ گفتن روباه از برای این بود كه نمیخواست این روباه دیگر بداند كه این ترسیده است از صدای ابریق او را همراه ببرد باخود گفت در آن صدا مضرتی باشد چون واقع شود حواله باو كند كه بی خبر است پس بهمراه روانه شدند و هر ساعت آن روباه گفت ای برادر عزیز چرا این قدر تأمل داری و براه نمیآئی گفت بواسطه اینكه میباید در این نزدیکی طعمه باشد بومی بدمانم میخورد و از آن طرف كه صدا بشنید بآن روباه بیخبر گفت تو از طرفی و من از طرفی جستجو كنیم شاید بیابیم و مطلب این بود كه روباه را از طرف صدا روانه كند تا حقیقت آن صدا را معلوم كند روباه بطرفی رفت كه او گفته بود و خود نیز از طرفی بدر رفت و هر ساعت به بلندی میرفت و از صدا مضطرب بود باخود

گفت که اگر این یکی کشته شود من نیز سلامت بروم هردو دویند از پی طعمه مشغول شدند و آن یکی دید که روباه بوی طعمه نشان داده و چیزی بظهور نرسیده در دویدن بهم رسیدند آن روباه نظرش برابر یقی افتاد که در آنجا بود باخود گفت که اگر غلط نکنم این ظرف زر دارد و تو این روباه را همراه آوردی الحال ازین حصه میخواهد پس بآن روباه گفت تو برو و من ملاحظه میکنم و ببینم آنکه مینماید چیست روباه بآن نظر کرد بعد از زمانی گفت ایبرادر اینکه بنظر میآید سرشیر است که در آنجا افتاده است آن روباه بیچاره از توهم شیر گریزان شده از آن دشت بیرون شد پس روباه برگردید بر سر ابریق آمد دید ابریق شکسته میباشد چون نزدیک رفت هنوز اندک باد می آمد معلوم گردید که آن صدا از ابریق بوده پس نا امید شده از آنکه گمان میبرد زر داشت دیگر آنکه صدای سگ شنیده بود بابریق گفت بشب بیداری جمیع روبهان قسم است تا تورا بیارایم گرفتار نکنم دست از تو بر ندارم و در آن صحرای ابریق را برداشته می غلطانید و میبرد تا بکنار رود خانه رسید آن ابریق را بسیار خواست در آب اندازد پس ابریق را بدم خود بسته و در میان رود خانه انداخت و هر مرتبه آب میرفت میان ابریق که آب غل غل صدا میداد روباه میگفت عبث التماس منما که عجز تو در پیش من سودی ندارد باید تورا میان آب غرق کنم چون ابریق پر آب و سنگین شد و میخواست که بزر آب رود روباه دید که دم او را میکشد و قست که او را در میان رود خانه کشد و بهلاکت برساند مضطرب شد بادندان بزرگمت زیاد دم خود را قطع کرد و از آب بیرون آمده که بخانه خود برود باخود گفت که اگر خویشان و همچشمان مرا ببینند سرزنش خواهند کرد میباید در جائی پنهان شوم و شب بخانه روم قضارا بر سر آن

راه بازارچه بود و دکان صباغی از دریچه دکان داخل شد و رفت که با ندرون رود در میان خم نیل افتاده بعد از دست و پا زدن بسیار از خم بیرون آمده با خود متوجه شد فکر نکرد که سبب بی دمی و جامه نیلی که پوشیده از تو پرسند یابد گفت که متوجه حج بودم و این نشانه قبول است زیرا که کعبه سنک محکست و آنها بیکه بزیارت میروند بعضی صادق و نیکو خصایل میشوند پس روباه قرار حاجی شدن بخود داد و در میان قبیله خود درآمد خود را حاجی نام نهاده نزد جماعتیکه غبار حماقت و نادانی در چشم بصیرت و دانش ایشان کشیده چون روباه را میدیدند مصافحه میکردند و هر روز بدیدن او میرفتند و همه چیزهای خوب برای او میبردند و او را بر خود آقا میساختند ایووش معاینه این مقدمه روباه بیدم و جامه نیلی که پوشیده صوفیه را بر همین وتیره یافته اند زیرا که ایشان نیز سبب بیعقلی و نادانی کشف کرامات را بر خود بسته اند و مردم نادان را گمراه ساخته اند و اگر در عمر خود حرف راست از ایشان بروز نکرده چه جای کشف کرامت جز عوام فریبی منظوری ندارند و کشف و کرامت نشنیده اند از آنجماعت یکی اینست حکایت

آورده اند که در دهی شخصی بود با جمعی از مریدان خود بیرون آمده بودند و بده دیگر بضيافت ابلهی میرفتند در اثنای راه دیدند که مردی از باغ بیرون آمده است و در باغ را بسته و سبزی بر سر دارد شیخ با خود گفت اینجا کرامتی میتوان کرد که مردم ده تو را رئیس میگویند و بسیار خوشحال میشوند و بسیار خود میوه دارد چون این مرد از باغ بیرون آمد البته در سبد خود میوه دارد باید کاری کرد که این میوه را گرفته بخوریم پس رو بآن مرد

کرده گفت ای رئیس (سلام عليك) آن مرد چون نام رئیس شنیده بود نگاه کرد دید شخصی با مریدان خود می آید پیش آمد و گفت چه میگوئی شیخ بآن مرد فرمود که سبد میوه را بر زمین بگذار تا با مریدان بخوریم آن مرد گفت ای شیخ بنده را عموعبدل نام است و سبد خالی میباشد شیخ با خود گفت این مرد دروغ میگوید اگر اسم رئیس نداشت جواب نمیداد و یقین در دادن میوه کوتاهی میکند یا مرا در کشف کرامت میخواهد آزمایش نماید شیخ گفت ای مرد مرا



از عالم غیب خبر داده اند که در این سبد میوه است و میباشد صرف ما و مریدان ما بشود و تو مضایقه میکنی و میخواهی بما ندهی انکار اسم خود را کرده که عموعبدل نام تست آن مرد قسم خورده که ای شیخ

از شما عجب است اگر این سبد میوه داشت از شما دریغ نمی‌داشتم
 شیخ گفت آنچه در سبد است ما را خبر داده اند که نصیب ما می‌باشد
 اگر راست میگوئی سبد را بر زمین بگذار گفت میترسم سبب خجالت
 شیخ شود و از این جهت از شیخ خجالت میکشم بر زمین بگذارم سبد
 را شیخ این مرتبه خاطر جمع شده فرمود در مبداء چنین بمن فرموده
 اند که این سبد و آنچه در اوست نصیب من و مریدان من است در قول
 من شك مکن آن مرد ناچار سبد را بر زمین گذارد چون سر سبد را
 کشودند گفتند

بیت

اشتهای زیاد و نعمت مفت زندگی را وداع باید گفت
 دیدند سرگین خر می‌باشد چون مدتی بود که الاغ آنمرد چربده بود
 و از برای سوزانیدن جمع کرده بود و بخانه خود میبرد چون شیخ
 سرگین را دید از روی خجالت بمریدان خود گفت شروع در خوردن
 کنید خود دست دراز کرده بروی بزرگی خود نیاورد و گفت شما
 نمیدانید چه لقمه لذیذ است هریک برغم یکدیگر میگفتند که بوی مشک
 میدهد یکی دیگر میگفت شکر باین لذیذی نخورده ایم باری آن
 خران شکر را بتقلید یکدیگر خوردند و تعریف کردند شیخ گفت هر کس
 بعقیده صاف میخورد باطن آن صاف میشود چون آن مرد صاحب
 سبد اینرا بدید (الجنس مع الجنس یملون) با خود گفت که البته
 ایشان اهل الله اند که سرگین را بجای نقل میخورند آن مرد هم دست
 انابت بکمر شیخ زده بنا کرد بسرگین خوردن ایמוש نمیدانم آیا تو
 در این مدت که در سلك صوفیان بوده ازین میوه های لذیذ چشیده
 یانه ای موش بشنو از خراسا نیان حکایت

آورده اند که مردی به نزد شیخ آن زمان رفت و گفت زن من

حامله است میخواهم که دعا کنی يك پُری کرامت فرماید شیخ گفت برو و ده من خربزه بیاور تا اهل الله بخورند و دعا کنند آن مرد برفت آنچه شیخ فرموده بود حاضر کرد چون صرف شد شیخ فاتحه خواند گفت پُری دادیم بتو که از اهل الله و صوفی خواهد شد چون مدتی بگذشت آن زن بار حمل را بر زمین گذارده دختری بود آن مرد نزد شیخ آمد در حالتی که مریدان حاضر بودند گفت یا شیخ دعای تو اثر نکرد زیرا که فرمودید پسر خواهد بود الحال دختر است شیخ تأملی کرد و گفت آن سفره که آوردی از روی اکراه بود اما خاطر جمع دار که دخترت علامه دهر خواهد بود و از پسر زیاده بتو نفع میرسد و اگر پسر میبود علامه دهر نمی شد و عملهای بسیار بد میکرد که تو همیشه از سلوک او دلگیر بودی و چون دختر شد آنچه پسر میکرد او نمیکرد و چون شیخ این بگفت همه مریدان یگبار بیای شیخ افتادند و پای او را بوسه دادند و دعایش میگفتند که بدینوجه ما را عمر تازه بخشیدی حقا که دم شما کم از دم عیسی نیست الحمد لله دست بردامن کسی زده ایم که از نهان و آشکار خبر میدهد ای موش بشنو (بیت) شخصی که بدینگونه کرامات کند با خلق بحیله شید و تلمات کند جز بیخردان سفله کردن چون با من برگوی کی کرامات کند ای موش در تذکره صوفیان چیزی از کرامات ایشان خوانده برگو موش گفت ای گربه با من در پله عنادی اگر صحبت میداشتم و از آنچه من گفتم مرا دلگیر ساختی گربه گفت ترا بخاطر میرسد که با تو عناد میکنم بخدا آنچه از توصیف صوفیه کردی که جواب تو نگفتم میخواستم آنچه در خاطرت داری همه را بشنوم از روی دوستی تو را نصیحت کنم و بیان غلط هر يك بر عالمیان ظاهر گردد که برجستن و سماع

کردن از عقل و دانش نیست بلکه کمال حماقت دارند باری ایموش
آنچه از کرامات ایشان شنیده بگو بعد از آن همه را خاطر نشان
تو بکنم موش گفت بشنو اکنون يك کرامت از مشایخ خراسان گربه
گفت چرا صفت مشایخ ایشان میکنی و نام ایشان را نمیکویی موش
گفت ای شهریار مصلحت نیست نام ایشان را بردن توقع میدارم که نام
ایشان را نپرسی تا سبب هلال حضرت نباشد حکایت

یکی از مشایخ که بکمال صلاحیت آراسته بود و با جمیع اهل
خراسان اختلاط داشت و تردد مینمود قضا را بخانه یکی از اکابر
خراسان که سلطان نام داشت برفت سلطان پسری داشت تند خوی
چون نظرش بشیخ افتاد فرمود در آب انداختند هیچکس را قدرت آن نبود
که التماس کند تا آن مرد در آب بمرد چون صبح شد بنزد یکی از
مشایخ آمده خبر دادند که مجدالدین بمرد چون این را شنید بر
آشفت و گفت خون مجدالدین را عوض خواهم گرفت خون اهل ولایت
خراسان و خون عراق مع توابع و شیخ میخواست بگوید بغداد یکی از
مشایخ و بزرگتر مریدان دست بدهان شیخ گذارد و گفت ای شیخ
عالم را خراب کردی آنمرد نگذاشت که شیخ بگوید بغداد بغ را
گفت چون بعد از آن که بلا رسید موافق قول شیخ خراسان و عراق
را قتل عام کرد چون به بغداد رسید نصف بغداد را خراب کرده تا بدانی
که مردان چنین بودند ای گربه اگر در باب این کرامات حرفی داری
بگو و الا در حق اهل باطن گمان بد میر و من تو را نصیحت میکنم
که مغرور علم مشو ایگربه اگر بدانم که از ره حجت بیرون آمدی بسیاری
از کرامات ایشان را از برای تو نقل می کنم گربه گفت ای موش زهی سعادت
من و بمرتبه خود و بجهان بزیستن و زندگانی کردن خصوصا هرگاه

خواهد که در دنیا از اقربا و خویشان ممتاز باشد و در آخرت نزد ابناى جنس بسبب عمل نیکو سر فرازى یابد که شب و روز در تفحص احوال خود بوده و غفلت نکند در گفتن و شنیدن و خوردن و آشامیدن تأمل کند و روز بروز آنچه پسندیده و شایسته حال باشد عمل کند و آنچه قبیح باشد ترك نماید و اینحال از دو وجه بیرون نیست یا بر عقلست که به بیند و بشنود از روی عقل و کمال دقت تأمل نماید و گاه باشد که عقل او بآن دیده باشد و آن دیده نرسیده باشد که از عقلای آن روز استفسار نماید تا خاطر جمع کند که بسیاری باشد چیزی بعقل ما و شما درست می آید و در نزد عقلاء غلط باشد و گاه باشد چیزی در نزد ما غلط باشد و در نزد ایشان درست پس باید در هر امری تأمل کند تا روز بروز بعقل و فراست او افزونی حاصل گردد ای گربه آنچه که دیده و یا شنیده از دیگری یا که بیننده و شنونده را خواننده و نویسنده بعمل آورند و در این باب نکته احادیث از سید کاینات و بهترین عالیمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بخاطر آمد اگرچه آیه قرآن و حدیث حضرت رسول تأویل بسیار دارد دارد و خدا و رسول او دانا ترند و حدیث حضرت رسول (ص) که فرموده اند (قول المیت کالمیت) و این حدیث بسیار است و هر کس معنی او را بوجهی گفته که قول المیت میت است یعنی هر که مرد قولش مرد پس جمیع کتب سیر بنا بر قول امورات است و احتمال دارد این حدیث در وقتی واقع شده باشد که حرف وصیت متوفی در میان بوده آن حضرت فرمود که (قول المیت کالمیت) یعنی چون متوفی وفات یافت وارث بقول او عمل نمیکند و این معنی بسیار نزدیکتر و بهتر است از آن معانی اما دلالت بر جمیع امور نمیکند و نهانی میخواهم

که دلالت بر جمیع امور کند و (قول المیت کالمیت) یعنی اگر میت در حال حیات صالح بود قول او صحیح است و اگر مرد فاسق بوده قول او نیز چنان ای موش میباید هرچه بگوید قبول نمیکند تا از کنه آن با خبر گردد و بر جمیع عالمیان ظاهراست که حضرت رسول (ص) و ائمه معصومین که راستگو ترین از جمیع نسل بنی آدم اند و آنچه ایشان کرده اند از جانب خداست پس میباید ما و شما و جمیع خلائق متابعت رسول و ذریه او کنیم ای موش اگر دانستی که چه گفتم پس اقرار کن که مشایخ صوفیه در جمیع اقوال غلط کرده اند و اگر نیافتی وجهی خاطر نشان کنم تا بفهمی موش گفت ای گربه حکایتی از مشایخ هرات دارم اگر خواهی بعرض رسانم گربه گفت بگو-
موش گفت حکایت

آورده اند در شهر هرات سلطانی بود بکمال عقل آراسته وصیت عدالت او بتمام جهان رفته بود چنان خصومت از میان برده که گرگ و میش با هم آب میخوردند و بچرا میرفتند و آن سلطان را پسری بود که در حسن و جمال نظیر نداشت و از بسکه سلطان با پسر خود محبت داشت او را فرو گذاشته بود که باو بد نگذرد اما آن پسر با غلامان و آدمهای ارازل میگردید و مشغول بخمر خوردن و بخانه فاحشه رفتن و قمار کردن شب و روز قیام مینمود و ازینکارها دیگر کاری نداشت و پدرش از این معنی بسیار کدورت داشت و شب و روز در فکر آن پسر بود که بچه وسیله او را منع کند که دست ازین عملها بردارد قضا را شیخی در آن شهر بود که کشف و کرامات داشت وصیت کمالات آن شیخ باطراف عالم رسیده بود روزی سلطان را بخواطر رسید که بآن شیخ التماس کند تا آن پسر را موعظه کند

شاید او را از فعلهای قبیح باز دارد آن شیخرا طلبید و اعزاز تمام با و کرده و حقیقت احوال را با و بیان نمود و التماس کرد که توقع دارم تا شما بنظر کیمیا اثر و توجه باطن صاف و کرامات عالی به نصیحت شایسته آن پسر را منع نماید که شاید از کوره راه باطل بشاه راه حقیقت آید شیخ قبول این معنی کرده از نزد سلطان بخانه خود رفت روز دیگر گفت ای مریدان ما را بقمار خانه باید رفت مریدان تعجب کردند که آیا شیخرا با قمارخانه چکار است در میان مریدان و سوسه افتاد یکی از مریدان از شیخ پرسید که در قمارخانه رفتن شما در تفکریم شیخ فرمود ای مریدان بدانید که پادشاه پسری دارد که در قمار کردن تعشقی دارد امر کرده که او را ازین کار باز دارم شیخ با مریدان روانه قمارخانه شدند پسر سلطان را چشم بر شیخ افتاد که با مریدان داخل قمارخانه شدند پسر از جای بر جست و اسباب قمار را از پیش خود برداشته بخدمت شیخ آمد و سلام کرد و گفت ای شیخ چه عجب که بدینجا تشریف آورده اید شیخ گفت آمده ام که چند دست نرد بازی کنم پسر گفت ای شیخ هرگز کسی این معنی را ندیده که شیخ بقمار خانه آید و بازی کند شیخ فرمود باری بساطی از نرد پیش آورند که امروز با سلطان زاده حریف خواهم بود و مردم گمان خوش طبعی میکردند و سرکار شیخ باستقلال تمام نشست سلطان زاده را در نزد خود نشاند و کعبتین را بدست گرفت با پسر سلطان بنرد بازی مشغول گردید و سلطان زاده بسیار استاد بود و در نرد بازی شهرت تمام داشت شیخ با سلطان زاده سه دست بازی کردند شیخ از پسر هر سه دست ببرد پسر در تعجب ماند که این چه حکمتست چون پسر نیک ملاحظه کرد دید که مهره نرد

متحرك در دست شيخ خانه بخانه ميآيد كه شيخ نقش نميآورد و كعبتين موافق خانهها نقش ميآورد پس متحير ماند و چون شوق بسيار داشت بيگبار دل از دست بداد و با خود خيال كرد كه دست از دامن شيخ بر ندارم تا اين شيوه را فراگيرم چون شيخ ديد كه بدین شيوه دل پذير دل او را رابوده دست از بازی بداشت و پسر او را تكليف مينمود او قبول نميكرد و ميكفت امروز بس است پسر دست بر دامن شيخ زده و گفت يا شيخ ميخواهم مرا تعليم كني بآن قسمي كه خود بازی ميكردی شيخ فرمود ای پسر اين بازی بسيار مشكل است و زحمت ميبايد كشيد و با طهارت و فروتنی در گوشه عبادت خدا مشغول گرديد تا چهل روز بعد از آن بر تو ظاهر خواهد گرديد و شيخ از قمارخانه بيرون رفت

و پسر از شوق ياد گرفتن بازی آنچه شيخ فرموده بود قيام کرده و شيخ در باطن توجه بآن پسر گماشته بعد از چهل روز باطن و كرامات شيخ فيض اسرار خدا يافته بعد از چهل روز كه فرموده بود چون دانست كه نظر توجه كار خود كرده است بر خواست و بدر خلوت خانه آمده در نزد پسر پرسيد چه كسي شيخ گفت ای پسر در را باز كن آمده ام نرد بازی كنم پسر در را باز كرد و دامن شيخ را بگرفت و عرض كرد بازی آن بود كه با ختم و آن پسر نادره عصر شد بتوجه باطن كرامت شيخ ای گربه اكنون دانستی كه مردان راه و دانشمندان آگاه بوده اند گربه گفت ای موش ترا مسلم داشتم تا بهرچه در باره ايشان بتو رسیده و ديده و شنیده بيان فرمای آنگاه بطلان هر يك را در محل خود بتو ظاهر كنم تا بدانی جواهر شناسان خر مهره را بجوهری بر ندارند و آنانكه غواص بحر حقيقتند و دارای شريعت و طريقت و معرفت

هستند نمونه حرف اینها را قبول نمیکنند که دست زدن و پای بر زمین زدن و نقش خواندن آنجماعت از چه راهست با تفصیل از برای من بیان نما موش گفت ای شهریار سئوالی کرده که بیان کردن آن توجیهی دارد که خاطر نشان تو شود مشکلاست اما چون گفتم اگر بیان نکنم گمان خواهید کرد که بنده از این علم خبر ندارم و بدین سبب بیان میکنم تا بدانی که یکدفعه بیان کردن مشکلاست هـ-ریک را به تفصیل علاحدہ خواهم گفت بشرط آنکه مستمع باشی و گوش و دل بمن ده تا دلیلی از برایت بیان کنم گفت بگو و حکایت

آورده اند که دو برادر بودند یکی طالب علم و دیگری صوفی هر روز آنمرد طلبه برادر خود را نصیحت میکرد که تو از این پا کوفتن چه دیده مرد صوفی برادر طلبه گفت که تو از این درس چه یافته و همیشه در میان دو برادر نقاضت بود و در بحث بودند روزی آن طلبه بسیار آزرده شد و به آزار و سرزنش صوفی توجه تمام داشت و بمدرسه رفت چون نیم روز شد بخواب رفت آوازی بگوش او رسید که غم و غصه مخور از جای برخاست بدر بقعه صوفی آمد در را بکوفت آن برادر صوفی در را بگشود برادر طلبه در حلقه ایشان در آمد و بخدمت برادر ایستاده ترك بحث کرده و بچرخ زدن مشغول شد و فیوضات ربانی بطریق شعله چراغ در فانوس خیال در آمد و دود و بخار آنچراغ فانوس را بخیر خواند و از آنجمله یکی آنکه چون عاشق از معشوق حقیقی فیوضات و اسرار میابد از شوق دست بر دست بزنند که چه عمر ما عبث صرف شده و گاه در فنا ی دنیا دست خود میافشانند و در نقش خوان کسیکه در عالم مجاز مناسب حال معشوق باشد البته عاشق مجازی باشد که آن نقش و بیت را مکرر

بخوانند و او بشنود زیرا که دلالت بخواهش معشوق میکند پس همچنین عاشق حقیقی را حال بدین منوال است و میخواهد که مکرر اشعار مناسب که از آن یاد معشوق حاصل گردد گربه گفت ای موش در باب ایشان فکری داری بیان نما موش گفت صفت ایشان بسیار است اما چون پرسیدی بیان کردم تا پاره دلت از راه بدگمانی بدر آید گربه گفت ای موش بدین بیانیها که گفתי بسیار دل مرا تیره ساختی اگر از آن بود که میخواستم اینها را بشنوم و جواب بطلان بازگویم هرگز این حرفهای ترا گوش نمیکردم باری تو يك فصلی از تصوف صوفیان بیان کردی و ما شنیدیم اکنون مستمع باش تو چه یکمیک از اینها که بیان کردی خلاف او را بیان کنم تو نیز بشنو تا از استماع آن دلت از مزخرفات اقوال باطل صیقلی شود اگر از کوره راه بساطل بجاده شریعت و طریقت غرا رو آوردی پس جواب گفتار صوفیه را از معرفت و شریعت بیان کنم تا بر شنونده ظاهر گردد و معرفت آسان است که بشناسی خداوندی را که آسمانها و زمینها آفریده و آنچه در آنها است بی شریک و بی آلت آفریده و جمیع مخلوقات را خالق است و روزی خورندگان را رازق است و حرکات و سکانات همه حیوانات و جمادات و نباتات در قبضه قدرت اوست و حکیم و علیم و حلیم و ستار و غفار است و همچنین موصوف بجمیع صفات الوهیت و ربوبیت و خالقیت منزّه است و مبرا و مثل و مانند ندارد و خدا جسم و جوهر و عرض و مرکب و خورد و خواب و سهو و نسیان و طغیان ندارد و تنزل و انتها و ابتدائی نیست و از جمله مخلوقات او انسان است يك قسم که نیکو خلق کرده است از قبضه خاك ضعيف بر همه ممتاز ساخته تا او را بشناسند و حمد خدا را بجا آرند ای موش آنچه گفتم قائلی

موش گفت بلی مگر کفار باز گریه گفت ای موش هرگاه صوفیه قائلند بدین گفتار که بیان شد تشخیص ذات واجب الوجود را کجا توان یافت پس چنین خداوندی را چگونه با جسم کثیف نسبت می دهند و دعوی انا الحق می کنند کجا لایقست که کسی که از قطره آب منی خلق شده و از مکان کثیف و نجس بیرون آمده باشد روزی او را بهمان خون که در رحم مادر میخورد بقدرت کامله خود او را شیر سفید کرده از مهر پستان مادر بکام او رساند و محبت او را چنان در دل مادر و پدر محکم سازد که مادر و پدر از قوت خود بریده صرف او نمایند و روز بروز مساوی روزی او بروزی پدر و مادر بکرم عمیم خود افزوده تا بمرتبۀ بلوغ رسانیده و روز بروز بر درك و شعور او افزوده و روزی و معیشت او را مهیا کرده تا در عرصۀ رندگانی حیران و سرگردان نباشد پس از کجا لایق باشد که جسم کثیف محتاج دعوی الوهیت کند و گوید (سبحانه ما اعظم شأنه) و من چند وجه از برای تو بیان کنم « اول » آنکه کسیکه با همه عجز و ناتوانی در صورتی که خود را ممتاز گرداند و ناخنی از ناخنهای او نباشد که بدن خود را بخاراند که از کياک و پشه عاجز آید و اگر خواهد بند زیر جامه اش را باز کند که گره افتاده باشد دیر باز شود هر آینه قضای بول و غایط بر او مستولی شود و از بول و غایط خود عاجز آید چنین شخصی را کجا رسد که دعوی الوهیت کند آنکه او را صداع روزی نماید چنان مضطرب و بیدماغ شود که تکلم نمی تواند کرد و در گفتن و شنیدن محتاج شود که او را بحکیم برند و هر ساعت محتاج به دوا و شربت باشد و بفصد و حجامت میرسد که دعوی الوهیت کند دیگر آنکه اگر روزی گرسنه شود نانی بدست آورد اگر آن قیمت داشته باشد برای

قیمت نان حیران باشد کجا با این همه عجز دعوی الوهیت کند دیگر آنکه تشنه باشد و آب نباشد اگر تمام عالم از او باشد که دم آبی بخورد چگونه دعوی الوهیت کند اگر زمستان سرما باو زور آورد محتاج بلباس باشد و لباس مقدور او نباشد و آتش خواهد از برای او حاصل نباشد و اگر آتش یافت هیزم نیابد پس برای هر يك از اینها عجزی بدرگاه خدا واجب است زیرا کسی که محتاج این چیزها باشد چگونه دعوی الوهیت کند و دیگر آنکه آب و نان بهم رسد دندان بجهت خوردن نباشد سببی از برای دندان خواهد نتواند هر آینه محتاج باشد و هر گاه چشمش درد کند و محتاج بدیدن باشد و اگر مژه اش کج بیرون آید علاج او نتواند کرد چگونه دعوی باطل کند یا آنکه شهوت بر او غالب آید احتمال آن دارد که بفساد افتد و لواط بظهور آید و اگر زن بخواند چه مقدار تعب و منت دلالت و همسایه و کدخدایان و ریش سفیدان و خویشان کشد و از طلا و نقره و رخوت از جهت آن دختر دهد با اینعلات که همه احتیاج است چگونه دعوی سبحانی میکند دیگر آنکه بعد از سعی بسیار زن را خواسته از برای مأکول و ملبوس و مکان او چقدر آزار میباید کشید و بعد از اینهمه تعب وی فعلیکه میخواهد بظهور آید نمی آید و پاره تن خود را علاج نتوان کرد این همه تعب کشیده و شرمنده سر در پیش انداخته تا وقتیکه از جانب خداوند اشاره نشود که باعث خوشحالی شود چگونه دعوی الوهیت میکند و دیگر آنکه با آن غرور چون بمیرد دوستان او گریزان و جمعیکه با او بسیار دوستی دارند تا لب گور با او هستند و آنگاه خاک در سرش ریزند و باز گردند با این قسم چگونه دعوی الوهیت کند در حال شستن غسل آن مرده را پنبه در موضع معتادش گذارد چرا دفع

این را خود نتواند کرد چون مردم از سر قبرش برگردند زنش بدیگری بسازد و رخوتش را دیگری پیوشد و او در قبر مانده جواب ندهد نکیر و منکر بگویند اگر دعوی این جماعت صوفیه صادق بودی میبایست دفع قضاها و بلاها از خود بکنی دیگر چون جواب نکیر و منکر را بوجهی بدهد که روز حساب طلب میکنند هرگز شنیده که سبحانی جواب بگویند پس منزله خداوندیست یگانه و بی مثل و شبیه و نظیر که برحمت عالم آنچه گفته شد با چندین هزار نعت دیگر که عدد آن از حد بیرون است و بکرم عمیم خود حیوانات را روزی میدهد و بلطف شاهین حفظ ایشان مینماید ای موش دانستی یا بعضی از معرفت الهی را شك داری موش گفت ای گربه من کافرم گربه گفت شیخ که (سبحانه ما اعظم شأنه) و دیگر (انا الحق) زند و حتی رسول الله را خوانده چگونه کافر نباشد که جسم کثیف حادث محتاج را با ذات مقدس کریم را که منزله است یکی بداند کافر است ای موش کسیکه با جمیع این که از عجز آراسته باشد و این مصرع را بخواند مصرع

(من ذات بحث مطلق هم اسم و هم اسما منم)

پس چگونه کافر نباشد ای موش قائلی بصفات حضرت باری بآن علمی که نقل شده یا نه موش گفت بلی گربه گفت هرگاه عقل و شعور داری اکنون بسنج باین مزخرفات و تمیزکن میان حق و باطل اگر چنانچه مرتبه درك و شعور داری و در پله عناد نیستی بگو آنچه بخاطرت میرسد موش دید که دیگر راه جواب نمانده گفت آنچه گفتمی قائلم و اما تو در راه معرفت صحبت میداشتی اما ایشان میگویند ما در طریقتیم در عالم حقیقت صحبت می-داریم گربه گفت ای موش خداوند عالم در قرآن مجید فرموده (ما خلقت الجن و الانس الا

لیعبدون) یعنی نیافریدیم از جن و انس را مگر آنکه مرا بشناسند و عبادت کنند بعد از شناختن . تا کسی معرفت حاصل نکرده باشد عبادتش باطلست ایشان معرفت را خبر ندارند چگونه کسی بعقل ناقص خود گمان غلطی کرده باشد و از جهل چیزی چند گوید که سبب شرك و کفر بوده باشد و آن را معرفت نام نهاده باشد ای موش اگر حرفی داری بیان کن موش گفت در باب معرفت آنچه خوب است اما در شریعت و طریقت بیان غلط ایشان را نکردی گربه گفت ای موش زمانی مستمع باش بشنو تا دلت بنور معرفت و شریعت روشن گردد بیان شریعت امریست که در ضمن معرفت است زیرا که هرگاه خداوند عالمیان را شناختی که ذات و صفات موصوف است و دانستی که خداوند عالمیان مشفق و مهربانست منعم را لازم می آید که آفریده خود را گمراه باطل و نعمت خود را بر ایشان تمام کند تا همچنین در دنیا که از نعمت متواتر متمتع میگردد و در آخرت نیز بنعمت بهشت جاودان برساند و از عذاب دوزخ سوزان نجات یابد و امر الهی و نهی اخبار پیشینیان وعید و تهدید عذاب و مژده ثواب نوید فرموده تا بندگان بسبب ارسال رسل و امر و نهی قیام نمایند و از عذاب الیم رستگاری یافته بهشت برسند پس شریعت جاده ایست که خداوند عالمیان بندگان خود را از این راه بسوی خود خوانده است پس ظاهر شد شریعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله جاده ایست و هر که از کوره راه باطل بآن جاده رومی آورد از روی شوق و اعتقاد گامی چند از روی سعی و جهد بردارد هر آینه عمل او مقبول جناب اقدس الهی خواهد بود در حقیقت و طریقت که گفتم حرف بسیار است اما طریقت آن است که طریقه این راه هست اما بدانی که کدام است

ای موش گوشی بدار تا از مزخرفات که شما آن را طریقت نام نهاده اید
 خاطر نشان کنم موش گفت بگو گربه گفت هرگاه کسی بسفری یا
 شهری اراده کرده سراغ راه آن شهر را میکند پس از وطن بیرون
 میآید و در کوره راه متصل بجاده آن ملک اراده کرده وارد میشود
 روز بروز طی منازل مختلف میرود اما جاده وسیع نیست پس طریقت
 این معنی دارد هرگاه کسی خواهد در جاده شریعت آید باید در هر
 پله و مکان و فعل که بوده اگر منجر بجاده شرع میشود راه است و
 الا کوره راهیست که شاید بیابان و کوه و صحراء و دشت بی آب و
 آبادانی گرفتار و حیران و سرگردان گردد پس ای موش چون طریقت
 تابع شریعت است پس هر که تابع شریعت است از معرفت و شریعت
 طریقت ندارد اما حقیقت را معنی بسیار است و نادان و بی عقل تر از
 صوفیه در فرقه بنی آدم نیست که بمحض جانشینی و نخوردن حیوانی
 کشف و کرامات و دروغ میگویند کاش بمرتبه کرامت راضی میشدند
 دعوی الوهیت نیز میکنند و عالمان و فاضلان و دانشمندان را رد قول
 میکنند و جمعی از خران و نادانان بایشان میگردند و تصدیق کذب
 و مزخرفات ایشان مینمایند و رقصیدن و پا کوبیدن و دست زدن و
 چرخ خوردن و این نامعقولیات را مشروع میدانند زهی ابله و نادان
 و احمق و کودن و بی معرفت و خاسر و کاذب و جاهل اگر حرفی
 داری بگو تا جواب همه را بدلیل و برهان یکیک را بوجه علیجده بیان
 کنم تا بدانی موش گفت اگر بیان کنی و ظاهر گردانی عین مصلحت باشد
 زیرا که مرا تعجب بسیار بهم رساند و شك در دل من راه یافت و هر
 زمان جان مرا صدائی میرسد لیک معلوم نشد که دوست یا دشمن
 است گربه گفت دلی که وسوسه گمراهی در او ظاهر گردد بدید بصیقل

در نمی آید و اگر بیان این مزخرفات که قبل گفتی خواهی جوابش
همان کافست اما چون گفتی که بر من قدری اثر کرده و من مکرر
بتو گفتم و آنچه بر تو واقع شود در کفه عقل بمیزان تفکر بسنج تا
حقیقت جمیع غلطهای اهل تصوف بر تو ظاهر گردد موش گفت ایشان
عشق را بر توحید ترجیح میدهند و این اشعار ایشانست بیت
دلی کز عشق سوزان است افسردن نمیداند

چراغی را که روغن دارد او مردن نمیداند
(ایضاً فیه ، من بهائی)

سینه خالی ز عشق گل رخان کهنه انبانی بود پر استخوان
علم نبود غیر علم عاشقی ما بقی تلیس ابلیس شقی
(ایضاً)

از شبیم عشق خاک آدم گل شد

صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

صد نشتر عشق بر رخ روح زدند

يك قطره ازو چکید و نامش دل شد

و از این مقوله در اینباب بسیار گفته اند اول ما خلق الله عشق
است و مرتبه زیاده بر جهل است گربه گفت ای موش تو هم بشنو تا
هر يك را بتو جواب بگویم اول گفتی عشق بر عقل تفضیل دارد خلاف
او را ظاهر گردانم و ثابت کنم که عقل بر عشق زیادتی دارد بچندجهت
اول آنکه در عالم بیخرد کسیکه عاشق میگردد وصف عاشق
را دیده و شنیده عاشق اگر بدیده یا با برو و یا بچشم یا بر اندام یا بر
چهرهای رنگین عاشق میشوند پس اگر عقل نداشته باشد نيك و بد
را چگونه امتیاز میدهد و اگر ندیده وصف او را از و اصف شنیده باشد

آن عقلست گاه باشد که چنین صفت معشوق کند که لپی بسیار بزرگ و چشمی احول و بینی بزرگ و قدی دراز و ضعیف و شنونده عاقل باشد اسم او را بخواند برد اگر عاشق همه میگویند که عقل ندارد و چون صوفیه که معرفت ندارند خود را عاشق میدانند پس ایמוש عشق بیعقل نمیباشد و در اینکه گفتی عشق اول است از برای تو بیان کنم بزرگان در تأویل عشق گفته اند که عشق میل را زیاده میکند که چون کسی میل دارد و اراده امری کند که از روی خواهش تمام متوجه آن امر شود و هر ساعت میل بر میل زیادتی کند پس خداوند خلیفه بر روی زمین برانگیزاند و روی زمین از کثرت فرزندان او زینت بخشد و آثار صنع قدرت خود را مشاهده نموده و بحمد و سپاس الهی قیام نمایند و در این اراده مقصود اصلی وجود سید کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را بود خداوند عالمیان فرمود (انی جاعل فی الارض خلیفة) ملائکه گفتند (تفسدون فی الارض و تسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و تقدس لک) خداوند عالمیان فرمود که میگردانم کسی را در روی زمین خلیفه باشد ملائکه عرض کردند خاق گردانیدن کسی چند را در روی زمین که فساد کنند و خون ناحق ریزند و پیرامون تسبیح و تهلیل تو نکردند ملائکه را مقصود این بود که فرقه پیشین را افعال قبیحه دیده بودند بفساد خون ریختن پس خداوند عالمیان در جواب ملائکه فرمود (انی اعلم ما لا تعلمون) یعنی آنچه من میدانم نمیدانید ، ملائکه ساکت شدند و مقصود آنکه دنیا و مافیها و هر چه در او ایجاد شده است بواسطه وجود حضرت سید کاینات و خلاصه موجودات رسول الله (ص) و (اولاک لما خلقت الافلاک) از برای وجود اوست و مراد از اول ما خلق الله

نوری آن حضرت است و اول ما خلق الله اللوح و دیگر فرمود که اول ما خلق الله الكرسي پس ظاهر شد که خداوند بایجاد اصلی وجود پیغمبر (ص) است و آن میل که او را عشق میدانی بایجاد آن حضرت است از نور او عرش و کرسی و لوح و قلم ظاهر شد هر گاه کسی وجود و بانی و باعث ایجاد عالم و آدم بوده باشد جمیع موجودات از وجود آنحضرت وجود یافته و هدایت راه نجات و معرفت و عبادت از متابعت وصی و وزیر و علمای دین او باشند و جماعتی اعتراف شرع و اخبار نموده اند و جمعی نقیض اخبار بیان میکنند چگونه عاشق اند موش گفت قائم اما چگونگی در عبادت ایشان گربه گفت ای موش قبل از این گفته شد که عبادت بيمعرفت اعتبار ندارد و اگر رد اعتبار شده است هريك از فرقه مخالف نیز باید عبادت کنند مثل فرقه که عبادت آنش و گاو و آفتاب میکنند و گبران و یهودان بر خلاف اینها عبادت مینمایند و بی معرفت نمیباشد ای موش اگر بخلاف بزرگی شخصی را بفرستد نزد رعیت آن شخص را رعایت کنند و باید که رعایا از متابعت او تجاوز نکنند و اگر انحراف از قول و خلاف امر او تصدیق نمایند آیا پسندیده خواهد بود یا نه موش گفت ای گربه نخواهد بود پس ظاهر شد که عبادت کسی که بنهی قول رسول الله بوده باشد غلط خواهد بود موش گفت نماز و روزه ایشان موافق قول علمای دین است و در این خلافتی نکرده اند گربه گفت هر گاه کسی بقول علما نماز کند و روزه بدارد و طهارت او بقول علما باشد هر گاه رد علماء نماید البته رد عبادت خود کرده باشد زیرا که اعتقاد بعلماء داشته باشد عبادت ایشان راستست اما بسی با علمای دین خصوصت کنند که کار ایشان بیصرفه است و عبادت آنها مقبول نیست و آن فاسق

است موش گفت بیان فرمائید گربه گفت حکایت

آورده اند که مرد ترکی بود هر روز پنجشنبه و جمعه روزه می گرفت و نماز میکرد و روز شنبه تا چهار شنبه خمر میخورد و سازها مینواخت و متوجه عبادت نمیشد شخصی بآنها آمد و گفت که این چه قاعده است تو داری آن مرد گفت چه کرده ام گفت این شرب کردن تو و نواختن ساز و روزه گرفتن و نماز کردن با هم چه مناسبت دارد این عمل با آن عمل جمع نمیشود مرد ترك گفت شرب کردن گناه دارد و روزه و نماز صواب دارد گناه را با صواب سر بسر میکنم همچنین صواب عبادت را با گناه برابر میکنم موش گفت در باب توحید ایشان چه میگوئی که در شب و روز کارشان (لا اله الا الله) گفتن



است و این کلامه سبب مسلمانی و اقرار بوحدانیت خداست گربه گفت ایشان از روی تقلید و سبب معیشت و از راه بردن تسمیجهای درشت در دست میگیرند و الرقائلند به (لا اله الا الله) میگویند (سبحانی ما اعظم شأنی و انا الحق) و (لا اله الا الله) را معنی بسیار است و از آن جمله مجملی بشنو لا لفظ نفی است براینکه نیست بغیر از خدا والا الله بر اثبات ذات واجب الوجود و معبودی منزّه و مقدس و بی همتا و مثل و مانند ندارد و کریم و رحیم و ستار و غفار و رزاق است و همچنین تا هزار اسم صفات مندرج واسم ذات او را کسی بکنه نرسیده و هرگاه ایشان را اقرار بوحدانیت خداست یگانه و بی همتا داشته باشد چگونه خود را با کمال کثافت نفس و شهوت و عجز و فنا و درد و الم و امراض و قیاح نسبت بذات مقدس میدهند پس معلوم شد که گفتن (لا اله الا الله) ایشان محض تقلید و صرفه وقت معیشت یافتن از مردم که خلق ایشان را ذاکر و عابد خوانند و ایشان را تعظیم و تکریم نمایند و رعایت کنند موش گفت در اینباب چه میگوئی که ایشان (انا الحق) میگویند هرگاه ایشان با کمال قدرت و عزت و عقل و دراکه و شعور عبادت و معرفت و شب بیداری اگر میگویند (انا الحق) او را عجب مشکل و ناشایسته روا باشد (انا الحق) از درختی نبوده چرا و از نیک بختی گربه گفت ای موش بی هوش خداوند عالم قادر است بر جمیع جزئیات و کلیات بهر کس و بهر چیز و همچنین جمیع حیوانات صامت القا کرده که بحسب گفتار و صدا یکدیگر را میدانند ایشان را بقدرت کامله خود ارزانی داشته و همچنین قادر است که سخن را القا کند در سنک و کلوخ و غیر آن و همچنین بزغاله زهر آلود را بزبان آورد و گفت یا رسول الله مرا

بزه آلوده و بریان نموده اند حضرت موسی را بطور برد در وادی که از راه مدین با زوجه خود که دختر شعیب پیغمبر بود بمصر میآمدند او را وضع حمل میشد و سرما بدان زن مستولی شد و موسی بعد از تفکر بسیار باطراف نظر کرد از جانبی اثر آتش بنظرش آمده متوجه آنجانب شد گویند از آن وادی تا بآتش هفتاد فرسنگ راه بود بلکه بیشتر از صد فرسنگ نیز گفته اند چون نزدیک شجره رسید دید که اثر نوری از آن درخت ظاهر میگردد عصائی در دست داشت عصا را بلند گردانیده که آتش را بردارد آتش از آن شاخه بشاخه دیگر رفته و مطلب در اینباب بسیار است گفته اند (انا الحق) آن بود که خداوند میخواست حضرت موسی را بنبوت مشرف گرداند و ممتاز و سرافراز نماید خواست که موسی متوهم و بدگمان نشود چون از درخت محل تعجب است دل او از راه ورود و سخن را از آن درخت القا نمود و گفت من خدای توام که با تو متکلم میشوم اما اثر آن صدا چنان بگوش موسی میرسید که در شش جهة خود تأمل نموده که آیا این صدا از کدام طرفست نیافت چون بیالا توجه نمود دید صدا از طرف دیگر میآید چون متوجه زیر می شد از هیچ طرف تشخیص نمی کرد تا آنکه لازمه حکمت بود بموسی آمد در آن وقت ایموش آن مرد حلاج بکمال کثافت کجا تواند گفت (انا الحق) ای موش کسیکه بوحدانیت خدا و بمعرفت و صفات نامنتهای او اقرار داده تقلید را گذاشته و بجداء شریعت رسول تحقیق یافته و بنبوت آن حضرت قیام نماید و در امر و نهی امورات خدا را حاضر و ناظر بداند و بامر واجب و سنت قیام نماید از شرکت و بدعت و طغیان روی بگرداند و از مجرمات پرهیز نماید و شب و روز در تفکر و ذکر الهی مشغول بوده زندگانی

نماید و عبادت را با خضوع و خشوع بجای آورد و در تأخیرات تأخیر نماید و با مردم نیکوئی کند کمتر شمارد و معصیت را بسیار شمرده و همیشه خود را خاسر و خائف دانسته و مدام باستغفار و توبه بوده باشد و لقمه که خورد با سعی تمام بهمرساند و با مؤمنان صرف کند و بهر لقمه حمد الهی بجای آورد و بر حیوة دو روزه بی اعتبار دنیا قطع تعلقات را اختیار کرده شب و روز سعی در توشه آخرت کند و با نفس دون مجاهده نماید هر آینه پروردگار چشمهای حکمت در دل او جاری کند دمیدم توفیق الهی را بر آن زیاده گرداند چنانچه دل مخزن سر الهی گردد و ائمه علیهم السلام هر چند فیض توفیق الهی را میدانند خود را حقیر و نادان و عاصی و ضعیف میشمردند و عظمت و جبروت و کبریائی خدا بر آن ظاهر و از آنکه محض گفتن کلام خود را از عالم کمتر میدانستند هر آینه باید خود ستائی نکنند آن قلب مؤمن نیست بلکه قلب منافق است بنحویکه گفته اند نظم

آنکس که شراب عاشقی نوش کند نیک و بد خویش را فراموش کند
آنها که زبان دهند دیده ندهند آنها که دهند دیده خاموش کند
ای موش در هر باب حرفی داری بگو تا بیان آنها بوجهی واضح
تر از برای تو تعریف کنم تا بدانی و بفهمی موش گفت مکرر از جماعت
صوفیه میشنیدم و باور نمی کردم اکنون بر من ظاهر شد گریه گفت ای موش
چگونه بود بیان نما موش گفت حکایت

آورده اند که گریه گذارش به بیابانی افتاد قضا را در آن
بیابان بشیری برخورد چون آن شیر گریه را بدید نزد خود طلبید و
با او مهربانی نمود دست بر سر و گوش او مالید گفت ای گریه تو از
ابنای جنس مائی و ما بدین شوکت و قوت و قدرت و تو بدین ضعیفی

و نا توانی چرائی چنین میبایم که بجهت آزار والمی که از بنی آدم می کشی بدین حال شده آدم چه کسی است که عالم از دست این طایفه در آشوبست اگر یکی از بنی آدم بمن رسید انتقام تو را از او میکشم قضا را در آن نزدیکی هیزم کشی پیدا شد شیر پیش آمده عتاب و خطاب کرده هیزم کش بیچاره از آن حال متفکر شده تبر هیزم کشی را از دست بینداخت حیران و سرگردان بماند شیر گفت ای بنی آدم شما عالم را مسخر کرده و مغرور شده و بسیار ظلم میکنید بنوعیکه از جنس ما در میان شما بدین صورت زار و ضعیف شده از دست شما میخواهم چنگ بیندازم و شکم تو را پاره کنم و سر تو را بر دارم و جسد تو را طعمه روبایان کنم هیزم کش بیچاره گفت ای پادشاه سباع و ای پهلوان اگر با من از روی جبر سلوک نمائی ترا نا پهلوان خوانند و در میان دلیران شرمنده هستی و حال که اراده چنگ داری مهلت ده تا بروم حربه و صلاح خود را آورده با تو چنگ کنم شیر گفت ای بنی آدم مرا دست از تو برداشتن محالست اما تهیه اسباب حرب میدهم هیزم کش گفت ای پهلوان اسباب و آلات حرب در خانه است در بیابان از کجا پیدا کنم شیر گفت برو بخانه و اسلحه خود را بیاور هیزم کش گفت من براه دور بزحمت بخانه بروم و اسلحه خود را بیاورم چون بیایم تو رفته باشی شیر از غروریکه داشت گفت بهر طریق که خواهی مرا قسم ده که بجائی نروم تا تو باز آئی هیزم کش گفت ایشهریار گستاخی میباید اگر راست میگوئی و میخواهی که خاطر جمع باشم رخصت بده تا پای مبارک تو را بریسمان هیزم کشی به بندم بروم بخانه اسلحه خود را بیاورم و با تو مبارزت کنم تا به بینم در این عرصه روزگار کلاه سعادت بر سر که و گلیم شقاوت

که در بر خواهد کرد بیت

بگردیم در عرصه روزگار به بینیم چون میشود روزگار
 کزین عرصه بیرون رود پهلوان که افتد بخاک مذات طیان
 کرا تاج بر سر نهد روزگار که افتد در این عرصه کارزار
 ایشهریار اگر چه این گفتگو نسبت بچون تو پهلوانی کمال
 بی ادبیست اما چون دانستم که شیر بر مردی آراسته است بنا بر این
 گستاخی کردم شیر از کمال حیوانیت که داشت پیش آمده گفت ای
 بنی آدم مبادا بخاطرت برسد که مرا از آوردن اسلحه تو پرواست
 بیا و مرا بهر طریقی که خواهی ببند و زود برو اسلحه خود را بیاور
 پس چون مرد بهزار بیم پیش رفته بریسمان پای شیر را محکم بیکدیگر
 بسته بار آمده تبر هیزم کشی را برداشته و بنیاد نواختن بکله شیر
 کرده هر مرتبه شیر میغرید و او در کار تبر زدن بود تا آنکه شیر گفت
 ای بنی آدم آنچه شنیده بودم زیاده از آن دیدم پس ای گربه آنچه
 در باب طالع علم شنیده بودم زیاده از آن ملاحظه کردم کرا در درك و
 شعور و بیان و تأویل قدرت مباحثه باط. لبان علم است بیاطن شریعت
 و برکت آیات و احادیث ایشان افضل و رستگارند گربه گفت مگر
 تو مباحثه بهلول و ابوحنیفه را نشنیده موش گفت ای گربه اگر بیاب
 کنی کمال شفقت خواهد بود گربه گفت ای موش حکایت

آورده اند که در بغداد هر روز ابوحنیفه امامت میکرد یکی از
 خلفای بنی عباس که عامل آن زمان بود در امامت ابوحنیفه رخصت
 داده بود و بهلول بکمال دانش آراسته بود و با ابوحنیفه بی میل بود
 و هر روز وقت نماز ابوحنیفه بمسجد میرفت و مریدان او را بیرون
 میکردند و بنماز مشغول میشدند یگروز بهلول پیش از نماز داخل مسجد

و کلوخی بر داشت و در زیر منبر پنهان شده ابوحنیفه بعد از فراغت از نماز بر منبر رفت و بموعظه مردم مشغول شد و عبارتی بر خواند که معنی عبارت این بود که خیر و شر برضای خداست بهلول بسیار مضطرب شده خواست که از زیر منبر بیرون آید باز خود را ضبط کرد و صبر نمود تا ابوحنیفه عبارت دیگر بر خواند که خداوند عالم را در روز قیامت میتوان دید باز بهلول خواست که بیرون آید صبر کرد در این اثنا عبارتی بر خواند که فردای قیامت شیطان را عذاب نمیکند زیرا که خلقت او از آتش است و جنس از جنس متضرر نمیشود پس بهلول از زیر منبر بیرون آمده و کلوخیکه داشت بجانب ابوحنیفه انداخت بر پیشانی او خورده مردم هجوم کردند بهلول از میان آنها بدر رفت آنجماعت ابوحنیفه را با سر شکسته به نزد خلیفه بردند خلیفه آزرده شده و در فکر آن بود که بهلول را پیدا کرده تنبیه نماید که بهلول با سر و پای برهنه پیدا شد و سلام نکرده بالای دست خلیفه نشست خلیفه گفت ای دیوانه بی ادب تو را چه نسبت که با امام جسارت و اذیت کنی بهلول گفت ای خلیفه در امر مباحثه رنجش نمیباشد این مرد سه مسئله بیان نمود و فقیر مسائل او را بیک کلوخی حل کرده ام اگر خلیفه توفی او چه میگوید ای ابوحنیفه گفتی که شیطان را روز قیامت عذاب نخواهند کرد زیرا که دوزخ آتش است و شیطان هم از جنس آتش است و جنس از جنس متضرر نمیشود ای ابوحنیفه تو از چه جنسی گفت از خاک بهلول گفت پس چرا از کلوخی که بر سر تو زدم متاذی شدی ابوحنیفه سر در پیش انداخت بهلول گفت کلوخیکه بر سر تو زدم درد میکند گفت بلی گفت دردت را بمن بنمای تا به بینم ابوحنیفه گفت درد را چگونه بنمایم بهلول گفت که درد جزئی از اجزای مخلوقات خداست

اگر بتوان دید پس چگونه خالق را میتوان دید ابوحنیفه ساکت شد بهلول گفت هرگاه خیر و شر برضای خداست و این کلاه که من بر سر تو زدم برضای خدا بوده پس چرا از من رنجیده و شکایت نزد خلیفه برده ابوحنیفه شرمنده شد خلیفه متحیر گردید پس بهلول برخاست و برفت تا بدانی که باطن شریعت رسول الله کار خود را میکند ایموش مکر و تذویر عاقبت برسوائی و خجالت میکشد او را که چون آفتاب ظاهر شود و خفاش را دیده نا بینا گردد بیت

خورشید ندیده چشم خفاش
پیش از من و تست این سخن فاش
ای موش اگر دیگر حرف داری بگو موش گفت حرفهای بسیار
دارم اما وقت دیر است گریه گفت دفع الوقت منما اگر حرفی داری
بگو و الا تصدیق علمای دین کن و از مزخرفات صوفیه احتراز نما
موش گفت ای گریه معامله ما و تو معامله دزد و تاجر است گریه گفت چگونه
بوده است حکایت آن موش گفت حکایت

آورده اند که روزی در بیابانی دزدی بتاجری برخورد تاجر بیچاره مضطرب و سرگردان میگریخت که شاید خود را بقافله برساند آن مرد تاجر درد را دیده بر جای خود ایستاده دزد نهیب داد گفت چه همراه داری آن مرد را زبان یاری نکرده که جواب بگوید دزد در غضب شده و پشت شمشیری بر فرق آن بیچاره زد و از اسبش بزیر انداخت و رخواستش را کند و نقود را از کمر او باز نمود پس لباس او را پوشیده و بر اسبش سوار شد و گفت اکنون بیا و دست مرا ببوس و بگو این رخت ها بر تو مبارك باد ای گریه تو نیز عداوت ذاتی که با من داری و عنادیکه با صوفیان ترا هست مرا با صد هزار جذبه و استیلا درکنجی پیچیده بودی و بزحمت زیاد از چنگ تو رها شدم از آنوقت

پیران و شیخان مرا پیش کشیده هر چه خواستی گفتی و مرا چنان ترسانده که در مدت عمر از خانه بیرون نتوانم رفت با این همه بس نبود حال میگوئی تصدیق کن که عالم بر حقیقت و صوفی بر باطل گریه گفت این همه گفتگوی عبث بود که از برای تو آوردم زیرا که (بیت)
برسیه دل چه سود خواندن و عظمی نرود میخ آهنین بر سنك
آهنی را که موریانه خورد نتوان برد از او بصیقل زنك
سك اگر ممسك و بخیل نبود آب را زبان نمی لیسید مرا یقین شد

که ذات نا قابل بتربیب قابل نمیکردد نظم

ز نا پاک زاده مدارید امید که زنکی بشستن نگردد سفید
و اگر شهد مصفی اضافه زهر باشد شیرین نگردد بیت
اگر تخم حنظل بهنگام کشت بکارد ملایک بی باغ بهشت
بدان آب یاری کند جبرئیل اگر شهر خویش را جای بیل
نشیمن اگر نفخه حان کند پایش اگر آب حیوان کند
سوی هر کسی چون بر نداز تمام هران کس خورد تلخ گرددش کام

موش گفت ای گریه حکایت تو مثال آن دزد مینماید که تقصیر داشت بمثل من فقیر بیچاره که در گیر تو افتاده ام ای گریه بدان همیشه در صحبت داشتن لایق نیست زندگی و حیات ترا در سعی معیشت و فکر ماکول و تردد و مرمت خانه و باغ و فکر و ذکر و نفع و ضرر و تهیه اسباب این کسی را لازمست و رفاهیت دنیا گریه گفت اکنون بشنو آنچه بیان کردی گوشدار تا سرمایه روزگار خود سازی ای موش در باب فراغت و رفاهیت دنیا و جمع کردن مال و لباسهای فاخر پوشیدن و در مرتبه عیش کوشیدن و منصب و ذخیره از برای زندگانی کردن هر يك را بگوش و جان بشنو اول خداوند عالمیان

در کلام مجید فرموده که من رفاهیت و آسایش خلق نک-رده ام و
 بندگان در سعی و طلب آن میک-وشند و این معنی دلالت
 میکند بر جمیع حال و اوضاع ایشان زیرا که تمام عالم از سه فرقه
 بیرون نیستند بعضی از اهل دنیا که شب و روز در فکر پیدا کردن
 مال و فتنه و فساد برپا کردن اند و ذره از احوال قیامت و سؤال
 و جواب و حساب و عذاب در خاطرایشان راه ندارد و جماعت دیگر
 در فکر آخرت و نگهداری ایمان و پشیمانی از کردارهای خود
 بمرتبه که ترك دنیا کرده اند و فرقه دیگر حب الطرفینند که هم
 کار آخرت و هم کار دنیا کرده اند اول جماعتیکه فریب مال دنیا
 خورده اند که (الدنيا جيفة و طالباها کلاب) زیرا کسی که خواهش
 مال دنیا بهم رساند ترك علم و معرفت و عبادت مینماید و بسعی جمع
 کردن مال مشغول میشود و جمع کردن بی مشقت و خفت میسر نمی
 شود زیرا که بهر فعلی و کاری که میخواهد مشغول شود تا مدعی
 خشونت نگوید ممکن نیست بواسطه اینکه منفعت بهم میرساند و چون
 کسی متوجه طلب دنیا باشد سر رشته آخرت از دست میدهد پس
 هر آینه از آخرت باز مانده و عمر بغفلت گذشته پس ظاهر شد که
 رفاهیت در دنیا از برای اهل دنیا نیست پس آیه که قبل ذکر شده
 است و حدیث است که (حب الدنيا رأس کل خطیئة) نیز بمعنی جمع
 کردن مال صریحست و گاه باشد که کسی برنج مالی را جمع کند
 و نخورد و نپوشد و بخورد کسی ندهد و چون دفن کنند حکام شرع
 و عرف بتعدی و وارث بتاراج برند و قلیلی که بماند دختر حصه
 خود را تصرف کند بشوهر دهد و مطلقا یاد پدر نکند و پسرش با
 مصاحبان در راه باطل بعیش و نشاط با اراذل صرف کند (بیت)

تا نمیرد یکی بنا کامی دیگری شاد کام ننشینند
و گاه باشد که بیشتر مال را زن ذخیره کند و با شوهر دیگر صرف
و بعداوت او دشنام بگور او دهند پس معلوم شد که سعی در مال
دنیا باعث غفلت و ندامت و معصیت است و با این همه آزار با آنچه
بهمرسانند موافق آیه کریمه (فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَ مَنْ
يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ) او را حساب باشد و با این همه بدانچه
وارث خلاف شرع و ضایع کند او باید جواب بگوید ای موش اگر یقین
میشد که هر کس را عمر و زندگانی چه مقدار است که باید با اندازه
آن پیدا کند اما این چنین نیست بسیار است که بعد از زحمت گرسنگی
و برهنگی بسر برده از برای آنکه خانه بسازد و زمین خریده باشد
و خشت آورده باشد و بنا در کار بوده که اجل در رسد و آن
خشت را به لحد او کار کنند و تخته که از برای در و پنجره سامان
داده باشد از برای او تابوت بسازند یا آنکه خانه تمام کرده باشد
دیگری بنشینند چنانکه شیخ سعدی « ره » گفته است

نظم

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

جهان منزل راحت اندیش نیست

عدم تا وج-ودش دمی بیش نیست

بسی سرو و گل چهره لاله رنگ

که خاکش در آغوش بگرفته تنگ

بسی دانه خال مشکین که مور

برون آورد هر دم از خاک گور

ای موش قبل از این معلوم شد که رفاهیت در دنیا نیست اما

در گوشه تنها نشستن و در بر روی خود بستن و رزق از خدا خواستن مناسب دین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله نیست زیرا که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که امتان من مثل امتان پیشین نیستند که در مغارها رفته گویند که خدا رزاقست و مطلب از این معنی این است که گاه باشد دو سه روز اقمه نانی نرسد آنمرد را توکل تمام نباشد و شیطان از راه ببرد و کافر شود دیگر صواب عظیم دارد که کسی بنشیند و بگردد و بخورد و بکورد بدی نگردد و با مردم از روی رغبت دیدار سلوک کند و معرفت و عبادت و ترک قبائح از آنچه دیده نشنیده بکند هر گاه کسی گوشه نشین باشد از جمیع فیض و کمالات و معرفت ایزد تعالی مأیوس میگردد پس معلوم شد که طلب دنیا کردن کمال نادانست و در مغاره نشستن و سوسه شیطان است و بدلیل (خیر الامور اوسطها) میباید بود که در دنیا بقدر معیشت یومیه و لباسی که نماز مباح بوده باشد از ممر حلال کسب نماید و مکان ملایمی پیدا کرده و سلوک با مردم نموده از روی ادب و تعظیم و حرمت و شکستگی و حرف از روی ادراک و عقل بزند پس اگر ترک دنیا کند بالکلیه از اینها نیافته و مشاهده قدرت نکند باشد و رنگها را ندیده باشد چون آثار قدرت تواند یافت مثلاً اگر شخصی غسل نخورده باشد کجا بر او ظاهر شود که این چنین شهادی خلق شده است و اگر بسیر باغها نرفته باشد و گاهها را هر یک با رنگها و اشجار و طعم آنها را تشخیص نکرده باشد و از آثار و قدرت جاری باشد پس در هر نفسی که این مرد در بازارها و کوچه ها و محله ها میگردد و بسیر باغ و کشت و زراعت مختلف مشاهده مینماید بر آثار صنع و صف صانع اطلاع یافته و الا عادی و باطل خواهد بود چنان مردی در زمان

ماضی پالوده را بحمام قیام نموده بود موش گفت بیان فرمائید گربه
گفت حکایت

آورده اند که در زمان سلطان محمود غزنوی سلطان با حسن
میمندی که وزیر او بود گفت کسی باشد که پالوده نخورده باشد
وزیر او عرض کرد بلی ای شهریار از این قسم مردم بسیارند شاه
فرمود معلوم نیست که کسی پیدا شود و پالوده نخورده باشد وزیر گفت
هست سلطان گفت نیست آخر الامر هزار تومان شرط بستند اگر
وزیر چنین کسی را بحضور سلطان بیاورد که پالوده نخورده باشد از
سرکار شاه این مبلغ را بگیرد و اگر نیاورد بدهد وزیر تفحص می
کرد تا گذارش بیازار گوسفندان افتاد لر سرحدی را دید با خود گفت
این جماعت در سر حد بسر میبرند و معموره ندیده اند یقین که پالوده را
رؤیت نکرده است آن لر را بر داشته بخدمت پادشاه آورد سلطان
فرمود که کاسه بلوری را پراز پالوده کردند بنزد آن لر آوردند و
گفتند بخور آن مرد لر در پیش خود گفت این را چگونه باید خورد
و فکر بسیاری در خوردن پالوده کرد آخر الامر شروع در خوردن
کرد بعد سلطان از آن لر پرسید که هرگز این قسم چیز خورده لر
عرض کرد خیر ندیده ام و نه خورده ام پادشاه فرمود که میدانی این
چه چیز است و چه نام دارد آن مرد گفت از روی یقین نمیدانم اما
گمانی کرده ام و ما سرحد نشینیم و از ما بعقل و شعور و تمیز و ممتاز
و دانا تر مردی هست و سالی یکمرتبه بشهر میآید و تعریف از شهر می
کند و میگوید در شهر حمامهای بسیار خوب دارد و مرا چنین بخمال
میرسد این را که خوردم حمام باشد پادشاه از حرف آن مرد لر
بخنده در آمد فرمود که هزار تومان بوزیر بدهند وزیر عرض کرد

که ای شهریار بفهمید دو برابر بدهند زیرا که شرط کرده اید و از بنده کسی را خواسته اید که پالوده نخورده باشد این مرد پالوده ندیده سهل حمام نیز ندیده است پادشاه فرمود دو برابر بوزیر دادند ای برادر تا کسی چیزی را ندیده و نخورده چه داند که چیست و چه لذت دارد پس هر چه خداوند عالمیان خلق کرده است از برای اینست که انسان اینها را ببیند و بخورد و بخوراند و بیوشد و بیوشاند موافق امور خود استعمال نماید و آثار قدرت قادر را دانسته بحمد مشغول بوده فی الواقع آنچه خداوند بقدرت کامله خود خلق کرده است از برای آنها که دانستند و اگر کسی مثلاً ابریشم ندیده باشد چه داند که از کوبی کرمی صانع کریم چنین جنسی آفریده است کسی که مشک و عنبر ندیده است و نبویده چه داند که قادر توانا از آه و و گاو آفریده پس از معرفت عاجز خواهد بود پس ای عزیز من خوردن و آشامیدن و لذت اکل و شرب یافتن سبب نعمتی است پس اگر اینها خلق نبودی راحت و تعیش از برای انسان میسر نشدی و برایشان حلال و طیب و طاهر گردانیده و فرموده (کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا) پس ظاهر شد که در برگزیدن و فرستادن پیغمبر سبب هدایت خلق است براه راست پیغمبر فرموده که اسراف نکنید و آیه (لَا يَحِبُّ الْمُسْرِفِينَ) نیز آمده و اینها از جمله نعمتهای عظیمه است زیرا که خداوند عالمیان بهر حال حکیم و مهربان است بر خلقان و میداند که نفس صاحب شهوت است و نسیان کار انسان است هم پیغمبر فرستاد و هم منع فرمود زیرا که نفس انسان مایل بنعمتهای لذیذ و لباسهای فاخر و نعمت کرده او را ممکن و میسر نباشد متوجه حرام میشود و گواهی ناحق بامور خلاف شرع میگردد و از عمل آخرت باز

میمانند و گناه و معصیت میکند و نیز میباید که چون بهائم و حیوان
 کثیف و مردار خوار نباشد و بمرتبه ملبس بلباسهای کثیف نبوده باشد
 که مردم از آن متنفر باشند و نه چنان تنفع و تنعم نمایند که سبب
 اضرار و ضرر نفس نباشد بنا بر این حدیث است که (کل طویل احمق)
 سبب حماقت است و (کل قصیر فتنه) هرگاه نخورد و نیوشد و نبوید
 هر آینه همچنین که گذشت خبر از آثار بر قدرت نیافته و قاصر بحمد
 الهی خواهد بود پس کمال وسط اینمعنی امور حال مؤمنان است که
 (خیر الامور اوسطها) و جمیع امور از خوردن و پوشیدن از اوضاع
 و احوال میانه پسندیده است و در این باب حرف بسیار است چون
 معلوم شد که مغاره نشستن و ترك صحبت مردم سود ندهد و طریق سلوك
 میانه روی پسندیده است ای موش این موعظه از برای تو کافی است
 اگر دانستی که خوب و اگر دیگر حرف داری بگو موش گفت نماز است
 وقت میگذرد گریه گفت در نماز شرایط بسیار است از آن جمله
 سورة اخلاص است و خالی از شرك و عناد و فساد و غیبت بدل پاک
 متوجه جناب اقدس الهی شدن نه چون آن لر که گریه میکرد در
 خدمت آن واعظ بعد از آنکه بر حقیقت آن رسیدند هیچ دخلی بموعظه
 او نداشت موش گفت ای گریه بگو گریه گفت حکایت

آورده اند که لری از محله میگذشت گذارش بمسجد جامع
 افتاد دید که واعظی در بالای منبر نشسته و موعظه میکند و خلق
 بسیاری در پای منبر نشسته بودند و گوش بموعظه میدادند و آن لر
 نیز نشسته بود و آن واعظ عبارات مغلق بیان مینمود چنانکه اکثر
 طالبان علم از آن عبارات عاجز بودند و آن لر های های گریه میکرد
 مردم تعجب می کردند که آیا این مرد چه میفهمد مگر طالب علم است

یکی از آنها پرسید ای مرد علم خوانده گفت نخوانده ام پرسید سبب گریه تو از چیست گفت بنده در سرحد بزی دارم و آن بز را بسیار دوست دارم اکنون که بمسجد آمدم و بدین واعظ مینگریم هرگاه حرف میزند و سر میجنباند ریش اودرست بریش بز من مینماید چون یاد بز خود میکنم میگیرم گویا ای موش تونیز بنمازمیروی از برای آنکه اقربا و قبیله ترا اهل نماز بدانند و بتو اعتبار کنند باینکه ذخیره صاحب خانه را میدزدی از برای خیانت ایموش هرگاه کسی کاری بکند و از حقیقت آن کار آگاه نباشد در آن کار اعتباری نخواهد بود اکنون تو عذری از برای نماز آورده ما نیز میرویم باشد تا وقت دیگر گربه هنوز طمع داشت که موش سفره خواهد آورد موش بخانه رفته گربه دلگیر و آزرده قدری راه برفت باز برگردید بدر خانه موش دور کمین نموده نشست و گفت این همه خفتها را بر خود راه نمیتوان داد و هموار نتوان کرد موش با خود گفت که گربه گرسنه است رفت بعقب روزی خود من فارغ شدم و احتمال ندارد که دیگر گربه بدرخانه من آید الحال بزندگان آسایش کنم و این بیت را میخواند

چو دست ظالمان کوتاه گردد گدا در ملک معنی شاه گردد

بر میجست و هر مرتبه بنقل خوردن مشغول بود و شوق تمام داشت با خود می گفت اگر این مرتبه گربه بدرخانه من آید و سلام کند جواب نگویم تا خجل شده دیگر نیاید ناگاه از در خانه صدائی شنید بر جست و مضطرب شده دمی تأمل کرده بدرخانه دوید اما خاطر جمع بود که گربه رفته است ناگاه دید که گربه در خانه او نشسته است موش از واهمه سلام کرده گربه جواب داده گفت امروز آمده ام که مهمان تو باشم برو تهیه ضیافت ببین دیگر عذر میاور موش گفت ای

شهریار همشیره این فقیر چند روز است که بیمار شده و از اطفال من خبری ندارد و همه گرسنه و بی پرستار میخوانند مثل شما مهمان عزیز وارد شده میگوئید عذر میاور اکنون از انصاف مکدر مرا چه قدر خجالت باید کشید اگر ممکن است شهریار این دفعه از تقصیر من بگذرد و از روی لطف و بنده نوازی این زمان بگذار تا وقت دیگر تا من بفراغت و خاطر جمعی تهیه مقوی گرفته شما را خبر کنم تشریف شریف ارزانی داشته سر را قدم ساخته آنچه طریقهٔ مهربانی باشد بجای آورم گربه گفت ای موش اگر صدکس در خانه تو بیمار است و اگر هزار کس فتنه پیا شود و عالم بهم خورد بجائی بروم خواهی مهماندار باش خواهی برو بخانهٔ خود که من شرط کرده ام ده روز در خانه تو معتکف شوم بعد از آن بروم موش گفت ای گربه من مهمان زورکی ندیده ام و شما اهل شرعید در شرع بقدر استطاعت بهر کس لازم است زیاده از استطاعت را (مالا یطاق) گویند گربه گفت ای موش هرگاه در امری استطاعت نباشد قلم تکلیف بر آن نیست و اما اگر بهانه کند و دروغ گوید هم در شرع تقصیر کرده باشد هم معصیت بدروغ و همچنین در شرع وارد شده که اگر بیمار ضعیف باشد و قوت روزه گرفتن نداشته باشد روزه نگیرد تا در ایام صحت قضای آنرا بگیرد چون این معنی را شنیده جماعتیکه به بی دزدی آراسته اند سه روز قبل از ماه مبارک صندل بسر میمالند و نالهٔ دروغ میکنند بجهت اینکه روزه نگیرند و گاه میشود که زر بسیار دارند و زکوة و خمس برایشان واجب است آیا ممکن است که آن زر را بداد و ستد بدهند و مبلغ کلی بیدا کنند و جمعی از مسلمانان از آن منتفع شوند و زکوة هم بدهند و امر واجب بجای آورند و حال تو بهانه و عذر میآوری

شیطان تو را فریب داده زیرا که صواب بسیار دارد ضیافت کردن و حدیث (اکرم الضیف و لو کان کافرا) واجب است نسبت بمهمان داری و در این باب دلیل بسیار است حکایت

آورده اند که در زمان حضرت رسول شخصی بود بسیار مهمان دوست میداشت و زنی داشت بغایت بخیل و از مهمان بسیار بدش میآمد و آن مرد از فریاد و نزاع زن مهمان بخانه نمیآورد لا علاج شده روزی بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد عرض کرد یا رسول الله مرا عجب حالتی است حضرت فرمودند بیان کن آن مرد شرح مهمان دوستی خود و بخیلی آن زن را بعرض رسانید حضرت فرمودند که برو بآن زن بگو که حضرت رسول صلی الله علیه و آله میفرماید من امروز مهمان شما هستم وقتی که مهمان داخل خانه میشود ایشان را مشاهده نما تا ببینی که خداوند عالمیان چه برکت و خیر در قدم مهمان شفقت میفرماید پس آن مرد آمد بخانه با زن خود گفت که حضرت رسول با چند نفر مهمان مانند توقع دارم که بخل و حسد فرو گذاری رسول خدا صلی الله علیه و آله فرموده است که در حالت داخل شدن بمهمان نگاه کن و ببین که خداوند چه قدر خیر و برکت بقدم مهمان ارزانی داشته آن زن در عقب در آمد دید که مهمانان وارد خانه شدند دید که در دامن مهمانها گوشت و میوه بسیار آویخته است آن زن بسیار خوشحال شد چون وقت رفتن آنها شد آن زن نیک ملاحظه کرد دید که مار و کژدم بر دامن ایشان آویخته از خانه بیرون آمدند آن زن تعجب کنان نزد شوهر آمده گفت میخواهم نزد حضرت رسول (ص) روم و کیفیت را عرض کنم روز دیگر بخدمت رسول صلی الله علیه و آله رسید چگونگی را عرض کرد که زن من چنین

دیده است پس حضرت فرمود نعمتها که بخانه آوردند روزی خود و صاحبخانه بود و آن مار و کژدم بلائیست که در آن خانه بود بیرون بردند پس ای موش آن زن چنان راغب بمهمان شد که تمام عمر تأکید بشوهر میکرد جهة مهمان آوردن تقصیر نکند و بیان دیگر آنکه حضرت ابراهیم علیه السلام هرگز بی مهمان چیزی نمی خورد در یکروز دو دفعه مهمان بر آن حضرت وارد نشد آن حضرت دو روز گرسنه بود و از خانه به تفحص بیرون آمد گبری چند دید فرمود امروز بیایید مهمان من بشوید ایشان گفتند ای مرد ما جماعت فعله گانیم هر کدام عیالی داریم هرگاه ترا مهمان بشویم فرزندان و عیال ما بی معیشت خواهند بود ابراهیم فرمود که اجرت شما را میدهم ایشانرا راضی کرده مهمان خود ساخت و مزد ایشان را بداد ایشان از نزد ابراهیم بیرون آمدند با یکدیگر گفتند که دین حضرت ابراهیم بر حقست و در ساعت برگشتند و مسلمان شدند و طایفه خود را مسلمان کردند پس ای موش در مهمان داری شرف و برکت بسیار است خواستم تا تو را فضل باشد و اگر نه باعث کاف ده روز در اینجا میمانم و این را میدانم که اینها همه تزویر و بخل است و کسی در خانه تو بیمار نیست دروغ میگوئی اگر دلت مشوش است مشورت کن که در کارها مشورت کردن سودها بخشد و رسول خدا در این باب مشورت بسیار کرده است پس تأسف مخور و برو از خود دانا تری بجوی و با او مشورت کن و بدان عمل نمای موش سکوت کرده با خود گفت خوب بهانه یافتم میروم بخانه و میآیم که مشورت کردم بد آمد پس متوجه خانه شد بعد از ساعتی بیرون آمده گفت مشورت کردم بد آمد میترسم که مبادا بخواطرت برسد که این کمینه دروغ میگویم گریه گفت ای

موش مشورت بچه کردی از قرآن استخاره کردی یا از تسبیح یا از کتب مختلفه موش دانست که گربه دقت مینماید و دروغ گوئی او معلوم میشود با خود گفت اگر گویم با تسبیح خواهد گفت الحال در حضور من استخاره کن و اگر گویم قرآن خواهد گفت تو قرآن را چه میدانی و اگر گویم از کتاب خواهد گفت کتاب اعتباری ندارد و اگر گویم از دانشمندان خواهد گفت دانشمندان خانه تو کیست پس بهتر اینست که بگویم با زن خود مشورت کردم این مشورت بر خود قرار داده گفت ایشهریار از ضعیفه شمار خود مشورت کردم او قبول نکرده و در حدیث است که هرگاه کتابی و دانائی نباشد با زن مشورت کند گربه گفت ای نابکار کذاب اکنون تو را مهمان باید کرد موش گفت از کجا گربه گفت از برای اینکه کم سوادى و بکنه چیزها بر نخورده و در حدیث آمده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که هرگاه در مشورت کردن عاجز باشید با زنان مشورت کنید و بر خلاف قول زن عمل نمائید پس موافق حدیث برعکس مهمانی باید کرد هر که موافق حدیث عمل می کند از عذاب خلاص میشود و از آن جمله حکایت مختار است موش گفت چگونه بوده است گربه گفت حکایت آورده اند که در زمان یزید که امر کرده بود لشکر از اطراف جمع کرده با امام حسین علیه السلام قتال نماید و نزد بزرگان و صاحبان قبیله میفرستاد و ایشان را بحکومت ری و هازندران وعده میداد اول نامه را بمختار نوشت پس در حالتیکه خاصان یزید لعنة الله علیه بطلب اعیان کوفه میآمدند مختار بر لب بام ایستاده بود و تفرح میکرد زنی مختار را دید که بر لب بام ایستاده و زیر بام خراب شده است فریاد زد که امیر پس برو که میافتی مختار حدیث

حضرت رسول (ص) بخواطرش آمد که بر خلاف قول زن کار کند
پیشتر آمد لب بام کنده شد مختار از بام بزیر آمد پایش شکست و
میگفت صدق یا رسول الله چیزی در این ضمن است جراحان و شکسته
بندان را بر سر مختار خواندند و گفتند بمختار یزید ترا طلبیده است
مختار گفت الحمد لله خود می بینید که پای من شکسته است و الا
منت میداشتم چون آن جماعت مختار را با شکسته دیدند رفتند بخانه
محمد اشعث و بعد از آن احوال را به یزید گفتند و تقصیری برمختار
لازم نیامد بیرکت آن حدیث ای موش چون با زن مشورت کرده
ضیافت لازم شد موش گفت ای شهریار نمیخواهم شما حرام تناول
کنید زیرا که از روی کراهت واقع میشود و در این وقت ما را میسر
نیست و در وقت بخدمت شما برسم و تدارک ایام گذشته را بدانچه
لازم مهمانداري بوده باشد بجای آورم گربه گفت الحق مهمانداري
تو میماند بحکایت آن زن و حصیرباف موش گفت چگونه بوده است
حکایت آن گربه گفت حکایت

آورده اند که مردی بود صاف الله زنی داشت بسیار وجیه و
مالیحه روزی آن زن بحمام رفت چون بیرون آمد که بخانه خود برود
در بین راه مرد حصیربافی را دید آن زن گوشه چشمی باو نمود آن
مرد فریفته او گردید و در عقب آن زن روان شد و از او خواش
وصال نمود آن زن گفت امشب بیا بخانه و در فلان گوشه پنهان
شو بعد از شام خوردن ریگی بمن بینداز تا بدانم تو آمده بیایم و
کام تو را بدهم آن مرد قبول کرده از پی کار خود رفته چون شب
شد آن مرد حصیرباف بگفته آن زن آمده در خانه و بگوشه پنهان
شده بعد از ساعتی زن و شوهر هر دو شام خوردند آن مرد ریگرا

انداخت بر کتف آن زن خورد از جا جستن نموده فریاد بر آورد که ای شوهر دزد بخانه آمده شوهر چراغ را بر داشته بناکرد بآمدن آن مرد دید که نه راه رفتن دارد نه ایستادن از قضاگاه دانی در آنجا بود خود را درگاه دان انداخته غربالی در آنجا بود برداشته بناکرد بگاه پیمانه کردن آن مرد با چراغ آمد دید که حصیرباف گاه پیمانه می کند گفت چه میکنی حصیرباف گفت امشب مهمانی بمن وارد شده دکان علافی باز نبود چونکه این خانه را از خود دانستم آمدم یکدو غربال گاه قرض کرده بیرم آن مرد گفت چرا پیمانه میکنی گاه قابلیت ندارد يك جوال بردار برو آن مرد کاهرا برداشته از خانه بیرون آمد با خود گفت که مفت در رفتم چون صبح شد زن را دید حکایت را از آن زن احوال پرسید که دیشب چرا چنین کاری کردی گفت ای یارمهربان میخواستم به بینم که طاقت بمهمانی من داری یا خیر امشب را بیا که بوصول میرسی چون شب شد مرد حصیرباف بقاعده شب گذشته رفته در گوشه پنهان شد در وقت بزرنگاه باز ریگی انداخته برشانه آن زن خورده فهمید که باز حریف آمده فریاد کرد که ای شوهر بر خیز که باز دزد آمده آن مرد بر خواسته در عقب آن دزد بلند گردید مرد حصیرباف دید که کار عیب بهم رسانید پله بام را گرفته بیالای بام رفته که صاحب خانه از عقب رسید مرد حصیرباف مضطرب شده نیم ذرع حصیربافی را از کمر کشیده بنا کرد پشت بام را ذرع کردن و میگفت این يك این دو این سه باین طریق مشغول شد آن مرد دید که حصیرباف پشت بام را ذرع میکند پرسید ای مرد چه میکنی حصیرباف گفت چون که دیشب کاهرا بمن دادی خواستم بتلافی بکوشم الحال آمدم پشت بام را ذرع کنم از برای اطاق سه يك

حصیر خوبی بافته باشم که تلافی شود آن مرد گفت که من بزحمت شماراضی نیستم اکنون این مشت زر را بگیر و برو زر را گرفته بدر رفت با خود میگفت عجب مرادی حاصل کردم پس ای موش بیعقل مردیکه بخیلست بحرف زنان عمل میکند و تو میگوئی من صوفیم و صوفی دنیا را نیست گفته است پس معلوم شد که ترك دنیا خلاف قول زنان است و حب دنیا متابعت زنان و چون شیطان مغضوب شد در باب مکر و حيله و فریب بنی آدم از برای خود دست افزاری می خواست بعد از تفکر بسیار حيله های خوش بخواطرش رسید با خود گفت بیشتر ایشان را از این راه ببرم باز در فکر شد و افعال زنان بخواطرش آمد که انداز کردن و از گوشه چشم عشوه و ناز کردن بنظرش جلوه کرد برجست و با خود گفت که اکنون کار تمام شد پس ای موش تو میگوئی که صوفیه از اهل تحقیقند و دنیا را بـزنی نسبت کرده اند زیرا که هر ساعت خود را برنگی و بویی جلوه میدهد تا مردم را از راه شریعت ببرد و آدمی میباید همیشه در فکر فریب شیطان باشد و آنچه نباید گفت نگوید و جائیکه نباید رفت نرود تا بنده مقرب خدا بشود ایموش التماس سئوالی دارم جواب بده موش گفت ای شهریار شما طالب علم و من بی سوادم چگونه جواب بگویم گربه گفت ایموش در میان طالب علم جمعی هستند که بمحض یکحدیث دیدن و از حفظ کردنی خود را دانشمند دانسته در بازار و مدرسه هر جا که رسد با علما بحث کج میکنند اما در میان مردم این طریق نمیباشد که اهل هر سلسله باهل خود رسند از همدیگر بپرسند که از کدام کتاب خوانده آنگاه اگر خواهند آزمایش کنند و درك قابلیت یکدیگر را از آن کتاب میکنند پس چیزیکه تو از کتاب ها نداشته باشی و من از تو بپرسم .

بی سواد مسئله خواهم بود چونکه تو قبل از این گفتی که در تصوف مهارتی دارم بنده میخوام بدانم که اگر باتو بحث کنم در تصوف جواب شایسته بگوئی والا لاف بیجا نزنم اما بشرط اینکه در مکر و حيله را ببندی و رو بجاده انصاف آوری و از روی درك و شعور بامن باشی و هر جا که حرف داشته باشی بگوئی و بحث کج نکنی و عناد را فرو گذاری و امید وارم که باطن شریعت ترا بدست من گرفتار کند چنانکه سلطان محمود غزنوی قاضی شهر خود را بدست تاجری گرفتار کرد قاضی را سیاست رسانید موش گفت حکایت آنها را بفرمائید گریه گفت حکایت - آورده اند که در زمان سلطان محمود غزنوی مرد تاجری کنیز بسیار وجیه و صاحب کمالی داشت تاجر شب و روز با او بسر میبرد چون مدتی بر این منوال گذشت آن تاجر را سفری در پیش آمد خواست که متوجه سفر شود با خود گفت که اگر در این سفر کنیز را با خود همراه ببرم بسیار شاق مینماید و در میان قافله نشانه فضیحت خواهد شد و مراهم در این ملک خویش و اقربائی نیست که بایشان سپارم بعد از فکر بسیار بخوابش آمد که علاج دیگر ندارم الا اینکه قاضی شهر را دیده چگونگی خود را باو عرض کنم و کنیز را باو سپارم زیرا که پادشاه او را در میان مردم بدیانت منسوب داشته پس البته معتبر خواهد بود قدری تحفه و هدیه برداشته بخانه قاضی آمده برسم پیشکش گذرانید و شرح حال را بقاضی رسانید قاضی گفت چگونه کنیزی است که در خانه خود نمیگذاری تاجر گفت ایها القاضی چون کنیز جاهل و غریب است و کسیرا ندارد از آنسبب در خانه گذاشتن او را صلاح نمیدانم قاضی گفت فردا او را بیاور تاجر از پی کار خود رفت چون فردا صبح شد کنیز را برداشته بخدمت قاضی آورد قاضی بخواجه

حرم سرا قدغن نمود که کنیز را بحرم سرا ببرند و او را محبت کنند مرد
تاجر عرض کرد ایها القاضی استدعا دارم که بقدرمایحتاج متکفل احوال
کنیز گردند زیرا که بسیار محجوب است و سفر بنده بیش از یکماه طول
نمیکشد پس قاضی تاجر را خواطر جمع نمود و تاجر روانه سفر شد
چون قاضی داخل حرم شد باهل حرم سفارش کرد که او را محبت کنند
کنیز گفت استدعا دارم که يك حجره علیحده بجهة این کمینه معین فرمائید
که در آنجا سکنی گرفته بعبادت مشغول باشم پس قاضی حجره معین
نموده کنیز داخل حجره گردید بعبادت مشغول شد و در را بروی
خود بسته روز از حجره بیرون نمی آمد چندیکه از این مقدمه بگذشت
این مطلب عقده شد در دل قاضی آخر الامر با هزار سعی بلیغ بدر حجره
کنیز رفته و از شکاف در فی الجملة ملاحظه نمود تیر عشق کنیز بر سینه
قاضی تاپیکان نشست و از سوز آتش عشق با خود گفت بیت

يك نظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم

دانه ناچیده و در دام بلا افتادم

و در فکر بود که کنیزك را بچه حیله بتصرف در آورد گفت ای کنیز
در را باز کن کنیز گفت که تو کیستی گفت من قاضی میباشم کنیز گفت
ایها القاضی ترا بامن چه کار است گفت بعد از گشودن در بتو خواهم گفت
کنیز در را نگشود قاضی خود در را باز کرده داخل شد گفت ای کنیز
تیر عشق ترا خورده ام باید دست وصال در گردنم دراز کنی کنیز گفت
ای قاضی هرگز بدین معنی راضی نمی شوم دست از من بدار بیت

برو ایندام بر مرغ دیگر نه که عنقا را بلند است آشیانه

قاضی بسیار نصیحت کرد سودی نبخشید تا چند روز بچرب زبانی
التماس بکنیز میکرد کنیز قبول نمی کرد پس قاضی فرمود تا کنیز را

بزیر زمین بردند و محبوس نمودند تا چند روز بدینمنوال بود گفت البته راضی شده است قاضی بمنزل کنیز آمد و از روی مهربانی گفت ای نادان حیف نباشد چون تو کسی در بند باشی چرا دست وصال در گردن من دریاوری و بنار و نعمت بگذرانی ای بیعقل من از تاجری کمتر نیستم و بمسند پیغمبر نشسته ام از من بشنو از پله غرور و نادانی فرود آی تا چند روز بفراغت گذرانیم کنیز گفت ای قاضی من برای رضای خدا شادی را بر خود حرام گردانیدم و تن خود را بقضا داده ام بر آنچه بر من واقع میشود عین رضای خداست قاضی گفت آخر الامر اگر از آخرت میترسی بقو لازم نیست چرا که این کار را من میکنم و گناه بر من است و حفظ بدن واجب است کنیز گفت شخصی که تاب کثک دارد و برگرسنگی تاب دارد براو چیزی نیست پس فرمود کنیز را بچهار میخ کشیدند و چندان زدند که از هوش رفت و هر روز قاضی کنیز را آزار می کرد و کنیز راضی نمیشد تا یکسال گذشت قضا را در آن محل که خانه قاضی بود فاحشه بود برادر آن فاحشه شبی آن فاحشه را کشته و بر سر راه انداخته چون روز شد حاکم شهر مردم محله را گرفته قاتل را میخواست کدخدایان محضری ساختند بمضمون آنکه فاحشه بود قاتل را کسی نمیداند که کیست کدخدایان معتبر همه مهر کردند چون بیاید بمهر حاکم شرع برسانند نزد قاضی بردند قاضی مهر کرده و آن محضر را نگاه داشت و با خود گفت چون تاجر از سفر آید و بامن دعوی نماید این محضر را باو بنمایم و هر روز کنیز را سیاست میکرد و بجائی نرسید و جمیع بدن کنیز بیچاره مجروح شده بود و میگفت خدا داد مرا از تو بستاند قضا را مرد تاجر از سفر باز آمد بدرخانه قاضی آمده اول روز داخل شد و از بسیاری محبت که بآن کنیز داشت غلام قاضی را خبر داد که بعرض

قاضی برسانید صاحب کنیز آمده است و شما را می‌خواهد ببیند چون بقاضی گفتند قاضی با خود گفت که اگر این مرتبه یکبارگی انکار کنم خوب نیست غلام را گفت برو بتاجر بگو که قاضی در خواب است شما فردا بیایید تاجر بیچاره نا امید شده برگشت و آن شب تا صبح متفکر بود پس قاضی بغلامان خود گفت هرگاه تاجر بیاید بگوئید خویشان قاضی بدیدن آمده اند و روز است که قاضی بیرون نیامده و او را نمیتوان دید چون صبح شد مرد تاجر با خود گفت چه شده قاضی کنیز مرا نگاهداشته تحفه چند برسم ارمغان میباید برد بجهت قاضی و کنیز را گرفت پس قماش چند از جامه های اعلی در بقیچه بست و بر دوش غلام خود گذاشته بر در خانه قاضی آمد چون رسید آن تحفه ها را باندرون داد بعد از زمانی قاضی غلام را فرستاد و گفت بگو که قاضی در اندرون مهمان دارد و چند روز بیرون نخواهد آمد شما تشریف ببرید هرگاه که بیرون آمد شما را خبر میکنم غلام آمده بدان منوال بتاجر گفت تاجر متفکر شده برگشت تا مدت يك ماه قاضی بتاجر روی ننمود تا روزی قاضی بدیوان قضاوت نشسته بود که تاجر داخل شد و سلام کرد قاضی جواب باز داده تاجر در گوشه نشست تا آنکه دیوان بر طرف شد مرد تاجر پیش رفت و گفت ایها القاضی واجب العرض هستم قاضی گفت بگو تاجر گفت که بنده آن مرد تاجری هستم که کنیز خود را بشما سپردم و چند وقتست که مکرر میآیم و بخدمت شما نمیرسم قاضی گفت چرا اول مرتبه که آمدی مرا خبر نکردی معذور دار که شما را نشناختم خیر مقدم سفر شما طول کشید تاجر عرض کرد بلی کار سفر چنین است گاه باشد که کسی به نیت یکماه می‌رود یکسال طول میکشد قاضی گفت بکدام طرف رفته

بودی گفت از اینجا به هندوستان و از آنجا به ارض روم و تبریز پس متوجه وطن شدم قاضی گفت هدیۀ که شما فرستاده بودید مال هندوستان بود سوغات تبریز چه شد گفت بچشم منت دارم قاضی گفت آنچه در بارۀ کنیز تو بر ما وارد شد بر هیچکس واقع نشد زحمت بسیار کشیدیم اما از جهة خواطر تو همه را متحمل شدم چون شما رفتید مدت شش ماه ناخوش شد آزار سرد و گرم و ذات الریه و تب لرز و قولنج و درد شکم و آزار سپرز و امراض های مختلفه باو عارض شده بود که جمیع اطبا از معالجه او درماندند و حکیمان بسیار بر سر او آوردند مبلغ ده تومان خرج ادویه و تواضع ایشان کردم که باید داده شود و نقل کردن او لایق نیست انشاء الله همه را از برای تو بیان میکنم برخواسته روانۀ حرم گردید تاجر بیچاره نا امید شده برگشت با خود گفت اگر چه قاضیها بی انصافند اما چاره نیست شاید فردا کنیز را بگیرم چون صبح شد مبلغ ده تومان با سوغات تبریز برداشته بدر خانۀ قاضی آمد و غلام قاضی را خبر کرد که مرد تاجر شما را میخواهد ده تومان را با متاع داده غلام باندرون برد قاضی گفت برو مرد تاجر را بگو امشب مهمان مائی غلام آمده وعده تاجر را گرفت تاجر بیچاره برگشت و صبر کرد تا شب شد آمد بدر خانۀ قاضی غلامان قاضی را خبر کردند قاضی گفت مرد تاجر را باطاق بردند بعد از ساعتی قاضی آمد تاجر از جا جستن کرد قاضی را تعظیم کرد قاضی گفت خوش آمدی و صفا آوردی و این چند روزه تأمل من بجهة همین واقع شد که کنیز حاضر نبود که بدست تو بدهم خبر نبودن او را بتو دادن مصلحت نبود زیرا که تعلق بسیار باو داری و بدان ای مرد که کنیز تو را از جمیع آزارها که بیان

کردم معالجه نمودم و چاق شد تا روزی از روزها اراده حمام کرده از خانه بیرون رفت دیگر او را ندیدم تا آنکه یکروز بر سر محله جهال فاحشه را کشته بودند چون معلوم شد کنیز تو بود تاجر این سخن شنید مضطرب شده برخواست بخانه خود رفته در فکر بود که آیا قاضی راست میگوید کجا این معنی بر من ظاهر شود که آن کنیز در نهایت صلاح بود و این حرکت از او دور است اگر دروغ میگوید بچه نوع خواطر جمع شوم با خود گفتم عریضه میباید نوشت و بدرگاه سلطان محمود رفته تا او بحال ما برسد چون صبح شد جمیع احوالات را نوشته بدرگاه پادشاه رفته بعرض رسانید سلطان چون اطلاع یافت دوکس را بطلب قاضی فرستاد چون قاضی حاضر گردید پادشاه فرمود که ای قاضی چرا کنیز این مرد تاجر را نمیدهی من تو را امین مال مردم قرار دادم امانت مردم و داد و ستد و قبوض را بهم بر تو ساختم هرگاه تو را این نوع امانت و دیانت باشد لازم است که دیگری را تعیین کنم که متوجه امورات مردم شود و تو را بعد از سیاست بيشمار از مردم دفع کنم قاضی گفت عمر و دولات شهریار مستدام باد تاجر کنیز را باین احقر سپرد و کنیز بحمام رفت و بعد از سه روز که تفحص کردم فاحشه را کشته بودند چون معلوم شد کنیز تاجر بود این محضر است که کدخدایان محله مهر کرده اند و بخدمت پادشاه نهاده پادشاه چون از آن مضمون مطلع گردید بتاجر گفت چگونه بقاضی جبر کنم کنیز تو فاحشه بوده بر قاضی تقصیری نیست تاجر حیران بخانه بر گردید و بدرگاه خدا مینالید قاضی بخانه آمد و این آوازه در شهر پیچیده القصه قاضی کنیز را طلبیده بخواطر جمعی شروع بمهربانی کرد که او راضی شود کنیز راضی نشده و دشنام میداد قاضی فرمود تا او را بعقاین کشیدند و

هر سیاستی که ازو بدتر نبود باو کردند راضی نشده و بدن او مجروح شد پس کنیز را بزدان بردند و خواطر جمع شده اما قاعده سلطان محمود این بود که شبها در کوچه و بازارها میگشت و مطلع بر احوال مردم میشد قضا را شبی بنا بر عادت بیرون آمده بر سر کوچه دکانی را دید آواز و صحبت جمعی از میان دکان میآمد آهسته پیش آمده از رخنه تخته نگاه کرد دید جمعی پادشاه و وزیر بازی میکردند قضا را شخصی قاب انداخته پادشاه آمد چون آن جمع دیدند که قاف او پادشاه آمد همگی بخنده در آمدند بسبب آنکه آن مرد مجهول بود و ربط از حکومت نداشت در آنجا کچلی بود کلاه ترکی بر سر داشت آن مرد را تمسخر میکرد و میگفت پادشاه تو مثل کنیز پیدا کردن سلطان محمود است از برای مرد تاجر و با مال کردن دعوی او با قاضی پادشاه چون این را شنید آن کچل و آن دکان و آن گذر را نشان کرده برگشت و بحرم سرا آمده تا صبح او را خواب نبرد در فکر این معنی بود چون صبح شد بر تخت سلطنت قرار گرفت و یکی از غلامان را گفت میروی به فلان محله و فلانه گذر دکان خباز است و يك طرف بقالی است و طرف دیگر میوه فروشی از استاد خباز احوال پسری که کچل میباشد و کلاه ترکی بر سر دارد و الحال خدش دمیده که شب در آن دکان پادشاه و وزیر میکرد او را بر داشته می آوری آن غلام بتعجیل تمام روانه شده تا بآن محله رسید در سر آن گذر کدخدایان را جمع کرده ایشان از ترس منکر شدند و بعد از قیل و قال بسیار در تفحص آن پسر بودند که ناگاه کچل پیدا شد پیش آمده گفت چه خبر است کدخدایان گفتند همچو حکایتی رو داده پسر گفت راست است من بودم و این پسر کچله بسیار صاحب

شعور و دراك بود و زبان آور اما پدر پیری داشت غلام او را گرفته که پادشاه تو را میخواهد پسر گفت بسم الله برویم پدر آن پسر دید که غلام پادشاه او را گرفته میبرد بسیار مضطرب شد و گفت ای پسر جوان مرك شوی دیگر چه فتنه برپا کرده بیت

فرزند خوش است گو خلف باد و ر نا خلف است گو تلف باد
از توهم اینکه مبادا آن پسر فتنه کرده باشد بگوشه رفته
پنهان شد اما پسر میخندید غلام او را بر داشته روانه بارگاه پادشاه
گردید و مردم محله از عقب او روان شدند یکی میگفت پادشاه را
دشنام داده دیگری میگفت سکه زده آوازه در شهر افتاده پدر چون
دید پسر را بردند لا علاج گریه کنان خود را بآب خلق رسانیده
تا بدرگاه پادشاه رسانیده پسر را باندرون بارگاه در برابر پادشاه
برده باز داشتند پسر لب بدعاء و ثنای پادشاه گشوده پادشاه را بسیار
خوش آمد گفت ای پسر تو بودی که دیشب پادشاه وزیر را بازی
میکردی گفت بلی پادشاه گفت تو میگفتی که پادشاهی کردن تو مثل پادشاهی
کردن و کنیز پیدا کردن سلطان محمود مینماید عرض کرد بلی من
بودم گفت چه غلطی در گرفتن کنیز واقع شده است پسر عرض کرد اگر
اختیار سلطنت با من می بود به پادشاه ظاهر میکردم که بچه طریق
کنیز را پیدا میکردم سلطان محمود بسیار خوشش آمد گفت ای
پسر تا چند روز این مقدمه را صورت میدهی پسر گفت تا شش روز
پادشاه امر کرد پسر را بحمام بردند و رخت شاهی بر او پوشانیدند
و داخل بارگاه کردند بر سر تخت سلطنت قرار گرفت و سلطان محمود
در پای بارگاه با امیرالامراء بسلام ایستادند پسر نیز گفت یساولی
چند بروند بخانه قاضی اگر در دیوان خانه باشد یا اندرون بزودی

او را برداشته بیاورند پس یساولان بسرقتند در دم قاضی را گرفته بحضور آن پسر حاضر نمودند این خبر در شهر افتاد مردم روی به بارگاه پادشاه آوردند که آیا بر سر قاضی چه آید او را در برابر پسر آوردند پسر گفت ایها القاضی کنیز تاجر را چه کرده قاضی عرض کرد که کنیز بحمام رفت و نیامد و بعد از مدتی معلوم شد فاحشه بود او را کشته بودند پسر گفت صدقنا هرگاه تو متدین بودی امانت را بتو سپردند چرا میگذاشتی تنها بحمام رود بعد از آن که رفته بود همان روز کس نفرستادی که او را پیدا کند الحال حسب الشرع التزام بنویس بخط و مهر خود که هرگاه ظاهر شد که خلاف گفته خونت در هدر باشد قاضی با خود گفت که پادشاه نتوانست چاره مرا بکند پس هر کی تواند پس التزام نوشت و مهر کرده بداد پسر التزام را از قاضی گرفته نگاه داشت و محضر را نیز از قاضی گرفته نگاه داشت پس از خواندن ملازمان را طلبیده گفت که پادشاه فرماید این محضر را ببرید در سر محله و جماعتیکه نوشته مهر بر این نهاده اند ایشان را بیاورید و امر کرد قاضی را بزندان بردند پس پادشاه آن شب با آن کچل صحبت داشتند تا روز شد پسر بر سر تخت قرار گرفته و کدخدایان محله را حاضر گردانیدند و قاضی را بیرون آوردند پس آن محضر را در دست گرفته میخواند و هر يك را میطلبید و گفت ای مردمان بدانید چیزی را که دیده و میدانید گواهی نا حق ندهید که رسوا میشوید و دروغ نگوئید که دروغ گو بر طرف میشود زنی که در محله شما کشته شده بود شما ها شهادت داده اید که این کشته کنیز مرد تاجر است کدخدایان همگی بیگبار فریاد بر آوردند که ما این تاجر را نمی شناسیم و کنیز او را ندیده ایم و این فاحشه که

کشته شده بود می‌شناسیم مدت‌ها در محله ما بود قاضی سر به پیش انداخته پسر گفت ای قاضی چه می‌گویی قاضی گفت از راه خوش آمد چنین حرف می‌زنند پس فرمود قاضی را بزنند و مردم پراکنده شدند پسر با پادشاه بصحبت داشتن مشغول گردید چون پاسی از شب گذشت غلامان را طلبیده گفت بیصدا از نردبان به‌خانه قاضی داخل شوید و خواجه سراها را ببرید و در میان اهل حرم جستجو کرده هرگاه کنیز تاجر را پیدا کردید شما را خلعت میدهم ایشان روانه شدند و دورخانه قاضی را گرفتند و خواجه‌ها با ندرون رفتند شمع‌دان‌ها را در دست گرفته می‌گردیدند غلام بچه را دیدند در خوابست او را بیدار کرده گفتند قاضی ما را فرستاده که کنیز تاجر را ببریم غلام بچه گفت منزلگاه او را میدانم ولی می‌ترسم که آقای من راضی نباشد ایشان گفتند خلاصی آقای تو در اینست پس غلام بچه آنها را بنزد دری آورده که بروی زمین نصب بود و جلی بر روی او افتاده بود جل را بر داشته در را کشود و آنها بزیر زمین رفتند کنیزی دیدند زنجیر در گردن او گذارده رنگ او زعفرانی کشته گفتند تو می کنیز تاجر گفت بلی پس او را برداشته بدرگاه سلطان محمود آوردند چون نظر پادشاه بر آن کنیز افتاده متعجب شده از آن کنیز حقیقت حال را پرسید کنیز آنچه از قاضی زجر و بلاها کشیده بود بدون کم و بیش بعرض پادشاه رسانید گفت آنچه بر سر تو آمده از برای من بگو کنیز آنچه بر او گذشته بود در حضور قاضی همه گی را بیان کرد آنوقت شاه فرمود حضرت قاضی را ببرند در میان شهر و جارچیان از هر طرف کوی و برزن با امر محکم اعلی حضرت شاه و تأکیدات قدغن او جار بزنند که هر که رشوه و تعارف بقاضی داده همه را پس بگیرند

و بعد حکم کرد قاضی را سنگباران کردند و تاجر را طلبیده خلعت نیکو باو داد و کنیز را باو سپرد و بعد از آن پسر از روی تخت بر خواسته سر فرود آورد بسططان محمود عرض کرد استدعا آن است که کمترین را مرخص فرمائید پادشاه فرمود که من از عهده شکر تو بر نمیآیم پس اولی آنست که تو وزیر من باشی پس خلعت وزارت و آنچه لازمه او بود به او بخشید و او را وزیر اعظم خود ساخت پس ای موش بترس از مکر و تدویر که عاقبت سبب رسوائیست و این نذیر آورم که بمرتبه انصاف راضی شوی موش گفت ایشهریار من از اهل شرع نیستم که باطن شرع مرا بگیرد و تو ملاحظه نمائی که خلاف نکنی که باطن اهل الله تو را بگیرد گربه گفت این جماعت را اهل الله میدانم اینها همه شیطان هستند پس هر که متابعت آنها را کند در دنیا و آخرت خجل و پشیمان باشد و مستوجب غضب الهی است موش گفت آنچه پیش از این از کرامات صوفیه بیان کردم همه را رد نمودی و اکنون تو نقل از جای دیگر مینمائی و در باب کرامات شیخ که پسر سلطان را از قمار بازی بیرون آورد البته آن شیخ در فن قمار بازی چابکدست بوده و آن پسر را بکرامت خود بست چونکه خداوند در قرآن فرموده که (انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان) و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله در باب قمار و حرمت او حدیث است و گوئی خداوند عالمیان فتوی بقمار کردن داده موش سر به پیش انداخت پس ظاهر شد که چنین کرامات فعل ابتر و خلاف باشد دیگر حرفی داری بگو موش گفت این شیخ که در زمان اوجاری شد که در عوض خون تاج الدین خون عراق و خراسان را تمام و بغداد را نصف گفته بود و موافق گفته او هلاکوخان قتل عام نموده

در این چه میفرمائید گربه گفت ایמוש چه مقدار حرف پوچ و غلط میگوئی زیرا که خداوند مهربان است نسبت به بندگان خود و آنچه لازمه لطف بوده از برای ایشان خلق نموده و آنچه لازمه فردی از افراد مخلوقات نسبت تمام مهیا ساخته است خصوصاً افراد انسان و او بعقل و تمیز و تدبیر و قابلیت آراسته است و عرصه زمین را از کشت و زرع بجهت انسان قرار داده و حیوانات را تابع او گردانیده مخلص اگر بخواهم در این باب گفتگو کنم تمام نمیشود باری گروه انسان را از جمیع مخلوقات ممتاز ساخته دیگر آنکه خدای تعالی در کلام مجید به پیغمبر خود فرموده که در باب قصاص و دیه (الحجر بالحر و العبد بالعبد) پس لازم میآید که هرگاه چنین فعلی برضای خدای تعالی واقع شده و نهی آیه و حدیث بوده باشد این محالست پس ظاهر شد که دروغ میگویند دیگر آنکه حضرت ابراهیم علیه السلام اسم اعظم میدانست و چیزی از دیوار و کوه و اشجار مانع آن حضرت نبود چنانکه بهر طرف نگاه میکرد اوضاع مردم آن طرف را می دید روزی بطرفی نظر میفرمود دید که دو شخص با هم زنا میکنند فرمود خدایا ایشان را هلاک نما پس هر دو بمردند بطرف دیگر نگاه کرد دید دو نفر دیگر زنا میکنند چیزی نگفت هرگاه پیغمبر خدا با خلق چنین عمل کند تو چه میگوئی که شیخ سبب خون مرید خود و قتل چندین هزار عباد گردیده باشد بدون گناه پس اینگونه کشف و کرامات کمال حماقت است زیرا که روایات و قرآن و انبیا را باید منکر باشی و بر فرض اعتبار دعای شیخ هرگاه شخصی به نزد خدا این قرب داشته باشد کجا لایق است که چنین دعائی بکند که چندین هزار کس قتل شده باشد که از دعای اوست و اینکه میگوئی

نصف بغداد را قتل کردند و نصف دیگر را نکردند آیا تقصیر آن نصف که بقتل رسیده بودند چه بود و نصف دیگر که نجات یافتند از کجاشد موش گفت ج-واب ندارم گفت اقتضای حکمت الهی را راه نیست گربه گفت الحمد لله که همیشه دروغ میگوئی هرگاه رضا و حکمت خدا در این بود دعای شیخ در این مطلب کاری نیست و شیخ این قسم خیر لاف و کزاف بر خود بسته که مردم تابع او بشوند و اگر کسی گوید که پدرم دعا کرد خداوند ببرکت دعای پدرم عراق را معمور ساخت آیا در نزد عاقلان این را وقوع دانند و باید انسان ادراك و شعور داشته باشد ای موش سخنان تو بسیار میماند بحکایت آن زن و شوهر که از برای گوشت جنك کردند موش گفت بیان کنید گربه گفت

آورده اند که مردی زنی داشت در کمال و جاهت اما بد خوی و بی تمیز بود هر چند شوهرش گوشت بخانه میآورد هیچ چیز نمی ماند پس گوشت آوردن را موقوف کرده تا روزی مهمانی بر او وارد شد آن مرد نیم من گوشت گرفته بخانه آورد گفت ای زن امشب مهمان عزیزی بما وارد شده این گوشت را طبخ کن چون زن مدتی گوشت را برد بخانه همسایه که وقت دیگر خودش بگیرد وقت دیگر خودش بگیرد و بخورد چون مرد بخانه آمد آن زن فریاد برآورد که ای مرد گوشت را گربه برد چون مرد این را شنید فی الحال گربه را گرفته بترازو گذاشت و گربه را کشید نیمن بود گفت ای زن گربه را کشیدم نیمن بود پس زن را گرفت در آویخت و او را میزد و می گفت تو میگوئی گوشت را گربه خورده و در حضور تو من گربه را کشیدم نیمن بود پس بگوشت کوب زن را سیاست بسیار میکرد تا

راست گفت و گوشت را حاضر کرد پس ای موش قتل عام آن شهرها که بمقتضای حکمت الهی بود پس شیخ را در آن چه کار است و اگر بدعای شیخ بود پس به حکمت الهی چه کار دارد و بنده میباید اعتقاد کند این قول را بطریق آن زن که سیاست کند تا چنین دروغ نگوید گربه گفت اگر کسی از روی نادانی گناه بسیار کرده باشد بعد از آن توبه کرده باشد آیا خداوند مغفرت دهد یا نه موش گفت بلی خدا او را میبخشد گربه گفت برعکس این سؤال چه میگوئی موش گفت از این صریحتر نیافتم بیان فرما گربه گفت ای موش اگر کسی با کمال دانش و زهد مدتی بسر برده باشد یکمرتبه برگردیده و خمر خورده و ترك جمیع عبادات کند آیا در این قسم کسی صاحب کشف و کرامات خواهد بود یا نه موش گفت آن شخص مرتد است گربه گفت آنا نکه او را مرشد خود دانند حال ایشان چگونه است موش گفت در این حرفی داری آن جماعت دیوانه خواهند بود گربه گفت در تذکره صوفیه دیده ام که یکی از مشایخ صوفیه در مکه بود دختر ترسائی را در خواب دید که او در روم بود عاشق او شده با سیصد مرید از کعبه بروم رفت و خمر خورد و بت پرستید و مریدان او همه را از جمله کرامات میشمردند ای موش در این چه میگوئی گفت چنین چیزی را کسی چگونه خوب میداند مگر دیوانه باشد گربه گفت در کتاب قوس دیدم شیخ اکبر که یکی از بزرگان صوفیه است ذکر کرده است که خداوند تجلی کرد در جمیع اجسام چگونگی در جسمهای کثیف پلید و چگونگی از تقدس ذات واجب الوجود و چگونگی از دانش آنجماعت که این نوع اعتقاد دارند موش سر بزر افکنده بعد گفت آنقدر میدانم که خبث و غیبت فهمیده گفت من نمیدانم و این را میدانم (در هیچ سری نیست که

سری ز خدا نیست) گربه گفت در این حرفی داری که گفتی خبث و غیبت فهمیده اگر موعظه و منع امور قبیحه غیبت است آخر جمیع کتب بیرون از اقوال نیست اولاد قرآن مجید در آیات قصص پیشینیان حرف شداد و نمرود و فرعون و همه بت پرستان و حدیث در باب کفار و قتال و جدال منافقان و عمر و عاص و یزید و عمر ابن سعد و ابن زیاد و شمر و ابن ملجم و خولی و حرمله هرگاه این حدیث را تو غیبت میخوانی ای موش وقتی که از چنگ من رهائی یافتی اگر این واقعه را از برای کسی نقل نمائی غیبت است گفت نه گربه گفت پس غیبت کدام است موش گفت غیبت حرف برادران مؤمنست که چیزی در برابر نتوانی گفت چون او غایب شود از برای دیگریان کنی او را غیبت گویند و خبث آنکه کوئی فلان حوصله ندارد و جرأت ندارد و پریشان است و از این وتیره حرفها گویند و الا آنچه در باب نادان و بی نماز و گمراه کوئی همه مباحثه و درس و در عبادتست و در اینکه تو خواندی که هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست این معنی ندارد که سر واقف الهی باشد آن معنی دارد که هر سر الهی در موجودات است یعنی خدا هر چیز و هر کس را آفرید و هیچکس بی چیز خلق نشده است و خدا را در آن حکمتها است و آن را کسی نمیداند و او را گویند سر و شر نیز متفاوتست مثل آنکه سر پیغمبر بر سایر انبیاء و سر انسان بر سایر مخلوقات تفاوت بسیار دارد و بعضی از اسرار الهی مخصوص حال انسان است نسبت بآنکه از وجود انسان شعور است پس آثار قدرت کامله را شعور میباید و همچنین هر قدر که دانایتر میگردد از آثار رحمت و قدرت خبر نداشته باشد و او را اسرار از بابت بیهوشی نیکست چون قلندری نیک خورد و جوع و اشتها بر او مستولی

شود و چیز بسیار خورد و عقاش زایل شده از جاده عقل براه خیالات مختلف افتاده گاه او را بهندوستان برد و گاه بر تخت فیل سوار شده بزرگیها و شوکت خود را می بینید و هر ساعت بخار معده اش بکیف بنك و وسوسه شیطان مکرر اینگونه چیزها در خیال او صورت میدهد ایاموش این سر قلندران از کیف بنك ملاحظه مینمایند بهتر از این رموز و اسرار است که این فرقه صوفیه قیاس کرده اند موش گفت میخوام بدانم که صوفیه چه معنی دارد گربه گفت صوفی مشتق از صوف است و گفته اند که صا د ش صبر است و واوش وفا و فنا و فایش فقر است و رضا و همچنین وجهها گفته اند و صوفی بمعنی صافی و رستگار و خالی از مکر و حيله باشد و بدانچه از خدا و رسول بدو رسیده باشد نه آنکه صوفی باشد و دینی علیحده و معرفتی غیر معرفت که از رسول و ائمه علیهم السلام نقل شده و علما دلیل آنرا بدلیل آثار و قدرت و صفت صانع بیان نموده اند قبول ننمایند و بغیر از دین و مذهب قاعده چند از راه بدعت و هوای نفس و فریب شیطان مزخرفی چند را توصیف خوانند و خود را صوفی دانند پس صوفی بکسی گفتی اسم با مسمی نیست یعنی مرد صاف کیش مثل کسی آهنگر را خفاف گویند و خیاط را گازر در این نفعی و ضرری بهم نمیرسد و اگر کسی بدون شرطی که گذشت او را صوفی گویند عیب و نقص واقع نمیشود و این فرقه صوفیه بدعوی پوچ باطل شهرت یافته اند و دیگر آنکه رئیس بمعنی سر کرده است و پیغمبر صلی الله علیه و آله رئیس ملک خداست و همچنین در میان علمای دینیه هر مجتهدی که جامع الشرائط است او را رئیس مجتهدین گویند و مدار ریاست ایشان بنا بر مشروعات است و خیالات نفسی و فساد میگذارد و در میان مردم

معقول اگر کسیرا رئیس میخوانند دیگر قبل از زمان حضرت رسول صلی اله علیه وآله تا زمان آن حضرت وبعد از آن آن قسم را اختلاف عملهای ناشایسته وجور وستم و بی بروتی کردند پس اسم صوفی علت دارد اگر شخصیرا تقلید و عناد میگذارد و بشرع رسول عمل کند و بصدق و صفا سلوك نماید صوفی خواهد بود و هر گاه منظور او تقلید است که او را صوفی گویند مانند شخصی که خود را مطهر داند پس گفتن لفظ طاهر پلید بگردد و اما بدین افعال سبب این اسم پاکیزه نخواهد بود و آنچه گفته اند . برعکس نهند نام زنگی کافور - دیگر اینکه مردم بازار را از بسیاری دروغ و سنك کم و ذرع کم با مردم و ذرع تمام سودا کند و کسی از او باور نکند و او را صافی نمایند که از اهل بازار موافق گفته خدا و رسول صلی اله علیه وآله عمل کرده اند عند الله مؤاخذ نخواهد بود و اگر این عمل او نیست که مردم او را صفت بدانند ای موش اگر جواب داری بگو موش گفت آمنا و صدقنا گربه گفت من و تو را حکایت بشراکت کردن آن دو میوه فروش میماند موش گفت بیان فرمائید چگونه بوده گربه گفت

حکایت آورده اند که در شهر کاشان دو مرد بشراکت یکدیگر دکان خربزه فروشی باز کردند میخریدند و میفروختند یکی همیشه در دکان ایستاده بود پرسید از شريك امروز چیز فروخته گفت نه آن مرد گفت دروغ میگوئی دیشب من خربزه را نشان کرده ام امروز دیدم آن خربزه نیست یا فروخته یا خورده آن مرد گفت بخدا نفرخته ام و نه خورده ام در جواب گفت در میان دوستان چیزی که قیمتی ندارد يك خربزه است چرا قسم یاد میکنی اگر خورده خربزه بیش نیست من فکر میکنم که البته رفیقی داشته باو داده میخواهم ببینم که رفیق تو که

بوده است گفت بخدا من نفروخته و نخورده ام و نه بر فبق خود داده ام
گفت من هرگز آدم كج خلقى مثل تو ندیده ام كه بهر حرفى از جا در
آید و قسم بیجا بخورد و من از كجا بگویم در خوردن خربزه را
اگر تمام بخورى و در آتش بسوزانى اختيار داری مطلب این است كه
میبرسم از تو كه خربزه را تنها خورده باشى یا آنكه بار فبقى خورده
اگر بار فبقى خورده اگر بار فبق خورده ضرر ندارد اگر تنها خورده
مبادا آسیبى بتو برسد كه خربزه بسیار بزرگ بود از آن است كه
احوال میبرسم آن مرد گفت ایشريك بدنیا و آخرت و مشرق و مغرب و
موسى و عیسی و انجیل و توریة و قرآن قسمست كه من خربزه را نخورده
ام گفت این قسم را كسى بخورد كه قول او را قبول نكند من قبول
دارم كه نخورده اما كج خلقى تا باین مرتبه نمیباشد كه تخم خربزه را
از من مضایقه میكنی آن بیچاره گفت تو چرا اینقدر بى اعتقادى قسمى
نمانده كه من یاد نكرده ام دیگر چه میخواهى بهر قیمت كه میدانی
خربزه را ابواب جمع من كن آنمرد گفت ای یاران من كجا خواستم
كه قیمت خربوزه را حساب كنم گذشتم نمیخواهم بد كردم دیگر از این
معقوله سخن نگویم اگر بگویم مرد نباشم بگو پوست خربوزه را چه
كردى با سب دادى یا دور انداختى آخر الامر آن مرد بیچاره تاب
نیامد و گریبان چاك زده روبه بیا بان نهاده ایמוש تو نیز بانصد كلمه
از من دلیل خواستى و من شرح دادم و تو نیز قبول كردى و باز از سر گرفتى
و حكایت من و تو میماند به حكایت آن مرد كه رمالی كرده موش
گفت بفرمائید گربه گفت حكایت

آورده اند كه در زمان سلطان محمود مردى بود فقیر زن او
بحمام رفته داخل در سر حمام شد رخت میکند كه بیکمرتبه زن

رمال باشی بهمام آمد کنیز آن زن رخت آن زن را بدور انداخت و آن زن بیچاره نا امید شده از حمام بیرون آمده رفت بخانه غمگین بود شوهر او از در آمد دید زنش بسیار غمگین است احوال پرسید تو را چه میشود آن زن چگونگی را بشوهر خود گفته و گریبان او را گرفته که باید بروی و رمالی کنی آن مرد بی چاره گفت ای زن من سر رشته رمالی ندارم آن مرد متحیر بود زن گفت اگر میدانی یا نمیدانی باید بروی رمالی کنی آن مرد بی چاره بر خواسته بیازار آمد یک عدد تخته رمالی خریده آمد بدر حمام نشست بنای رمالی گذاشت و آن مرد نه سواد داشت و نه خط و نه از رمالی ربط داشت با خود گفت عجب گیر کرده ام از قضا زن وزیر بهمام آمد در وقت رخت کردن سر حمام انگشتر خود را که هزار تومان قیمت نگین او بود از انگشت خود بیرون آورده بکنیز خود داده که نگهدارد و خود رفت بهمام آن کنیز هم خواست بهمام برود با خود گفت انگشتر را باید جایی بگذارم وقتی که از حمام بیرون آمدند بردارم و سوراخ دیواری را دید انگشتر را در آنجا پنهان کرده یکمشت موی سر زنهارا بروی انگشتر نهاده و داخل حمام شد بعد از ساعتی که زن و کنیز از حمام بیرون آمدند و رخت پوشیدند زن بکنیز گفت انگشتر را بیاور کنیز مضطرب شده از خواطر او بدر رفت زن گفت ای کنیز انگشتر را بیاور کنیز گفت خانم کم کرده ام زن با کنیز در گیر و دار بودند بعد زن گفت وقتی که من بهمام آمدم رمالی بدر حمام نشسته بود برو بگورمل بکشد ببیند که انگشتر چه شده کنیز آمد پیش آن رمال چگونگی را گفت آن مرد فکر کرد که چه گفت بگویم و آن کنیز بر سر پا نشسته بود و جامه او پاره بود آن مرد بشوخی رمل کشیده ام چنین مینماید که انگشتر را بسوراخ پرموئی نهاده تا این را گفت

کنیز را انگشتر بخاطرش آمد سراسیمه بهمام آمده گفت ای خانم این مرد انگشتر را پیدا کرد پس نزد سوراخ رفته انگشتر را برداشته بخانم داد خانم عبرت کرد بیرون آمد و هزار دینار برمال داد و برفت چون شب شد رمال بخانه آمد و حکایت را بزن گفت زن گفت ای مرد فردا باز برو بدر حمام بنشین چون صبح شد باز تخته رمل را برداشته در موضع خود نشست بعد از چند روز دیگر در اندرون پادشاه ملک دانه یا قوت که ده هزار تومان قیمت او بود گمشد پادشاه فرستاد رمال باشی را بردند فائده نکرد اهل اندرون را پادشاه بسیاست کردن مشغول بود تا زن وزیر مخبر شده چگونگی را بعرض پادشاه رسانید در دم پادشاه فرستاد بدرحمام آن مرد را آوردند نزد پادشاه آن مرد با خود گفت آخر زن مرا بکشتن داد باری پادشاه گفت تو رمالی لاعلاج عرض کرد بلی گفت رمل بکش بین این دانه در نزد کیست آن مرد قدری لب را جنبانید بعد از ساعتی نگاه در میان اهل حرم کرده سر رمالی جنبانید چنانچه پادشاه گفت این مرد البته استاد است القصة آن مرد عرض کرد ای پادشاه تا دو روز مهلت بده بعد از دو روز دیگر دانه را میدهم پادشاه او را مهلت داد آن مرد بخانه آمد و چگونگی را برای زن گفت اما ای موش چون مرد رمال این حرف را پادشاه زد آن گرجی که دانه را برده بود با خود خیال کرد که این مرد بسیار استاد است باید علاج واقعه را پیش از وقوع کرد مبادا دو روز سیر برود بیاید در نزد پادشاه و این مطلب بروز کند و بسیاست برسم مضرب گردید برخواست بخانه رمال آمده بنا بعجز و التماس گذارده که ای رمال دانه در نزد من است الان دانه را با صد تومان آورده ام بخدمت شما که بروز مطلب را ندهی مرد رمال چون این را شنید سجده شکر

بجای آورد و بکنیز گفت که من دانه را نمیخواهم دانه را در پیش خود نگه دار در میان اندرون حرم بگو ببینم که از پرنده چه میباشد کنیز گفت مرغ آبی و غاز هست گفت در میان غازها یک-رنك دارد گفت بلی یکم عدد غاز سفید یکرنك هست آن مرد گفت الان میروی و دانه را در گلوی او میاندازی آن کنیز بر خواسته باندرون حرم رفت آن غاز را گرفته و آن دانه را در دهان او انداخت چون صبح شد پادشاه آدم فرستاد رمال را آوردند رمال گفت ای پادشاه دانه را پیدا کردم و کل حرم را در پیش من آورید باری همگی گذشتند رمال گفت دیگر کسی هست گفتند خیر گفت از چرنده و درنده و هر چه هست بیاورید آنچه پرنده بود آوردند مرغابی همارا گذرانید تا بغازها رسید غاز اولی گذشت و دومی که سفید یکرنك بود گفت او را بگیرد غاز را گرفتند گفت ای پادشاه دانه در پیش این غاز است سر غاز را ببرید سر غاز را ببریدند دانه در میان شکم غاز بود پادشاه بسیار خوشحال شد خلعت و جواهر بسیار باو داد و او را رمال باشی گردان آوازه در شهر پیچید که چنین رمالی پیدا شده رمال باشی شد آن رمال باشی قدیم آه از نهادش بر آمد آن مرد تخته رمل را برداشته بخانه آمد و چگونگی را برای زن گفت و آنچه آورده بود بر زمین گذارد و فی الفور زن بر خواسته بیازار رفت و فرش و مس آنچه لازمه بود همه را خریداری کرد يك کنیز بسیار خوب خرید بخانه آمد در بر دماغ تا چند مدت دیگر که گذشت پادشاه عزم شکار کرد فرستاد که رمال باشی هم سوار شود بیاید بشکار باری رمال باشی هم لا علاج سوار شد و بنا پادشاه روانه شکار گاه شدند از قضا یکدانه ملخ آمد در سر زانوی پادشاه نشست پادشاه ملخ را در میان مشت خود گذارده میگویند

رمال باشی فکر و گفت یکبار جستی ملخه دو بار جستی ملخه بار سوم گیر آمدی ملخه غرض او خودش بود پادشاه هم در دفعه سوم ملخ را گرفته بود برمال باشی گفت در میان مشت من چه میباشد رمال باشی قطع حیانتش شد گفت ملخست که پادشاه مشت خود را باز کرد دیدند در میان مشت پادشاه ملخ بود ای موش طالع آن مرد فقیر در اوج بود که هر تیری بتاریکی میانداخت خطا نمیکرد بیت

با خدا باش و پادشاهی کن در جهان هر چه میتوانی کن

پادشاه خلعت برمال باشی داده برگشته بشهر آمدند رمال باشی با خود گفت که پادشاه تازه ترا شناخته است آخر بهلاکت میرسی باید خود را بدیوانگی زد که پادشاه دست از تو بردارد چند روز گذشت یکروز خبر شد که پادشاه به حمام رفت با خود گفت امروز روز دیوانگی است از جا برخاسته آمد تا سر حمام از سر تا پا لخت شده داخل گرم خانه شد پادشاه دید رمال باشی بی لنگ آمد و یکپای شاهرا برداشته بود از صغه که خوابیده کشید زد بدیوار که ناگاه طاق حمام فرود آمد رمال باشی عرض کرد که در میان خانه خود نشسته بودم رمل کشیده دیدم که شما در حمام خوابیده اید و طاق حمام هم فرود میآید و اذیت بشما خواهد رسید دیگر فرصت نشد لنگ ببندم پادشاه بیرون آمد سرو پا خلعت باو بخشید و رمال باشی از بی کار خود رفت ای موش چند روز گذشت زن رمال باشی تازه داخل همان حمام شد از قضا زن رمالباشی قدیم که کنیز اورخت زن رمالباشی تازه را بدور انداخته بود آمده بود به حمام زن رمالباشی تازه حکم کرد رخت زن رمالباشی قدیم را بدور اندازند و او برهنه شد و بخانه برگشت ای موش آن زن برنیت خودش آن طعنه را از آن زن

نکشید این اساسها را فرو چیده که یگروزی بآن زن تلافی کند که عقده دل او بکشد پس من چگونه عقده دل خود را از تو بگیرم که مدتی است مرا در انتظار سفره گذاشته موش سکوت اختیار کرد گربه گفت بلی ای موش اعتکاف ما نیز تمام شد تو برو بخانه خود من سفر خراسان

رباعی

در پیش دارم

افکنده بغربت فلک بیباکم آواره نموده گردش افلاکم
آیا بکدام چشمه نوشم آبی آیا بکدام گوشه باشد خاکم

موش این را بشنید با خود گفت عجب مژده بمن داد و مرا از آزار فارغ میسازد و گفت ایشهریار خدا حافظ شما باشد داخل خانه خود شد گربه با خود گفت که اکنون موش خواطر جمع شده در وقتیکه بیرون آید او را بچنگ آورم قضا را در خانه موش سنکی گران افتاده بود در پشت آن بکمین نشست موش با خود گفت که گربه رفته اکنون فرصت غنیمت است میباید بیرون رفت و قدری سر را صفائی کرد این را بگفت آهسته آهسته آمد بدر خانه نظر انداخت دید گربه نیست از خانه بیرون آمده

نظم

بر میجست و این ابیات را میخواند

دشمن ز برم برفت و من شاد شدم وز غصه رنج و نیش آزاد شدم
دیدم رخ دوست چون ندیدم رخ خصم صید دیگری بودم و صیاد شدم
و میرقصید گربه با خود گفت که (الصبر مفتاح الفرج) القصه موش بازی
کنان تا به نزدیک آن سنک رسید گربه برجست موش را بدندان و چنگال
خود گرفت و این بیت را همی میخواند

ای غم غمخوار چونت یافتم

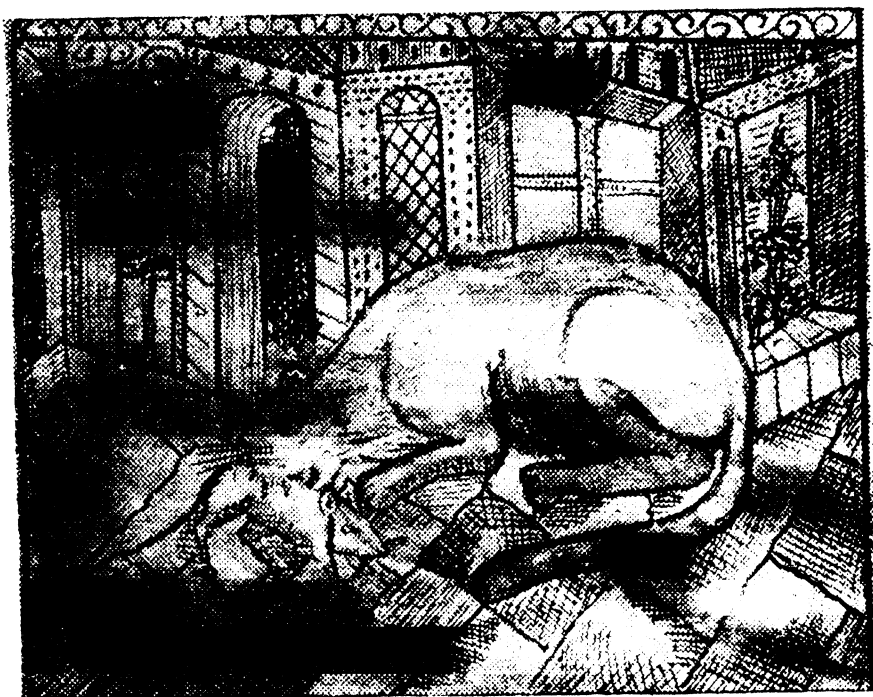
ای دل دلدار چونت یافتم

آخر بازار چونت یافتم

اول بازار گم کردم تورا

گربه گفت ای موش چه حال داری احوالت چو نیست موش گفت ایشهریار

حال مرك الهی کافر بدین مرك نبا شد گربه گفت دغدغه بخواب مرسان



که مرا با تو کاری نیست موش گفت ایشهریار دروغ میگوئی گربه گفت
چرا باور نمیکنی چون است من - قول تو را درباب قرمه و یخنی و بره
بریان راست میدانم درانتظار بودم ای موش جان عمر من این باعث
نیکوئی بود که مرا دیده بدیدار مبارك تو افتاد آیا کسی چنین وصلی
دیده باشد و چنین شهد مراد چشیده باشد و حمد مرخدای را سزد که
کام دل از تو حاصل گردانیدم - موش اشك حسرت از دیده روان و
خجل و شرمسار سر بر زیر انداخته خود را بیماری و رنجوری افکند اما
بخواب داشت که اگر فرصت کند خود را بخانه اندازد القصه گربه با خود
گفت اگر فوراً او را بکشم غصه یخنی از دلم بدر نخواهد رفت و اگر باور
نکنم ترسم که از دستم بدر رود پس او را گرفته چند کامی از در خانه
موش بست تر رفته موش آه از نهادش برآمد فهمید که جان از دست

گربه بدر نخواهد برد زبان به جزم گشوده که ای شهریار من گنه کار را
 ببخش از كوچك غلط و از بزرگ عفو ست پس گربه از روی غضب چنگ انداخته
 موش را بدنجان گرفت و او را بهم در شکست و او را سرداد موش از
 هوش برفت گربه گفت ای موش بیا تا با هم صحبت بداریم موش از ترس
 اینکه مبادا کار بدتر بشود گفت ای شهریار مرا این نوع سیاست
 چرا کردی و من این توقع از تو نداشتم باری میدانم که عاقبت آتش
 غضب شهریار فرو نشسته و این بیگناه را خـواهید بخشید گربه تبسم
 کرده و گفت آن دروغ و خلافها که در باب یخنی میگفتی چه شد موش
 گفت ای شهریار نشنیده که بزرگان گفته اند بیت

چونیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار

و بآن نادانی خود را در معرض هلاکت انداختم گربه گفت اکنون
 در دست من گرفتاری در معرض موتی ای موش صبر نما که بجز صبر
 چیزی دست گیر نمیشود و آن حلوائ تن تنائی که میگفتی اکنون برای تو
 نفع دارد اگر آن حلوا اعتباری میداشت ایمان آنرا هر يك از پیغمبران
 یا امتان خود را شاد میکردند حضرت رسول صلی الله علیه و آله آنچه
 پاکیزه تر است میباید با امتان خود از آن خبر دهد و اگر گوئی آنها
 نمیدانستند کمال حماقت تو ظاهر میشود که جمیع پیغمبران برگزیدگان
 خلقند و اگر میگوئی که پیغمبران دانستند با وصیاء خود نرساندند پس این
 نسبت تهمت و کفر باشد ای موش آن حلوا کدامست گفت نه از بابت کیف
 است مثل شراب و هوس نفسانی که جاهلرا از آن شوری در دل بهمرسد
 و هر که متابعت نفس کند پیروی شیطان اختیار کند هر آینه مستوجب
 غضب الهی شود ای موش در خواطر داری تمسخرها و ضیافتها که بمن
 میکردی موش معذرت خواسته گربه گفت خـاطر جمع دار که آنها را

منظور نمیدارم اما تو را خبر کنم ای موش در کتب بزرگان ذکر کرده‌اند هر صبح که روز میشود جمیع اعضا یکدیگر را بازدید مینمایند و هر يك از یکدیگر احوال میپرسند پس سر از زبان میپرسد و زبان نیز بسر میگوید که احوال تو چو نیست سر میگوید حال من بخیر و خویست تا ما دامیکه تو حرکت نا شایسته نکنی برای من ضرری نیست سلامتی من بدست تو میباشد پس میباید که اینکس شب و روز صبر کند مبادا از زبان بی‌حکم و اراده او حرفی بیرون آید که سبب نقصان او بوده باشد موش گفت ای شهریار هر گاه صوفیه اهل بدعتند مردم چرا ایشان را اعلم میدانند و بایشان رغبت مینمایند و فریب ایشان میخورند گربه گفت این سؤال که کردی چند جواب دارد اکنون بعضی از آنرا بیان میکنم اگر عقل مردم بهمه چیزها میرسید خوب بود این معرفت بی‌مروت و این امور شریعت و معرفت سازد و روز و شب بیداری و توحید الهی سبب زیادتى ایمان است پس دیدند جماعت صوفیه که بدین عملها مراغبّت مینمایند و الا از مذهب ایشان خبری ندارند از روی صدق با آنها انس میگیرند و یکمرتبه ایشان را فریب میدهند چنانچه صیادان عراق کبوتر و آهو میگیرند و ایشان را گرفتار میکنند موش گفت ای شهریار صفت صیادان عراق را از برای من نیم جان بیان کن گربه گفت صیادان هند آهوئی دارند دست آموز و شاخ آهو را حلقه زری بسته‌اند و در میان بیابان سیر میدهند و خود در کمین می‌نشینند چون آهوان وحشی ابنسای جنس خود را میبینند بنزد او می‌آیند چون سر در هم می‌گذارند حلقه زر بشاخ ایشان بند میشود و هر چند قوت میکنند خلاصی ندارد آن صیادان از کمین بیرون می‌آیند و آهو را میگیرند و رسم صیادان عراق این است که کبوتر را دست آموز میکنند و دامی

میاندازند ودانه میریزند و آن کیوتر را در آن سیر میدهند کبوتران صحرا چون ابنای جنس خود را میبینند به نزدیک او میآیند و بدانه خوردن مشغول میشوند در آن وقت صیادان دام میکشند و همه را میگیرند و شیطان هم مثل صیادان مردمان بیعقل را چونکه ابنای جنس خود دیدند از حماقت فریب ایشان را میخورند چنانکه آن پادشاه و وزیر و ارکان دولت مندیل خیال بافتن آن قلندر میماند موشکفت چگونه بوده گریه گفت

حکایت آورده اند که در زمان سابق پادشاهی بود در خراسان و قلندری بود کوچک ابدال نام داشت داخل آن شهر شده و میگشت از قضا پادشاه سوار بود میآمد کوچک ابدال یکفزل وصف الحالی خواند پادشاه را بسیار خوش آمد مبلغ دوازده تومان بآن کوچک ابدال داد و او زر را برداشته بخدمت مرشد خود آمد و حکایت را بیان نمود قلندرها با خود گفتند که این کوچک ابدال از غزل سر رشته ندارد با او چنین مرحمت فرموده من که بکمال فهم از برای پادشاه قصیده بخوانم البته وظیفه از برای من تعیین خواهد کرد القصه چند روزی با درویشان آن زر را خرج کردند قلندری روزی بیرون آمد در شهر گردش میکرد که ناگاه پادشاه سواره نمود ارشد درویش پیش رفت شروع در خواندن قصیده کرد قضا را پادشاه آن روز را متغیر بود او را از درویش بدآمد حکم بقتل او کرد درویش دید که کشته میشود با خود گفت تدبیری بکن که جانی بدربری درویش پیدا شاه عرض کرد که کاری چند از من برمیآید که از هیچکس بر نمی آید پادشاه گفت چکار از دست تو برمیآید گفت یکی از آن جمله مندیل خیال میافم چنانچه چشم بیننده ندیده باشد اما حلالزاده میبیند و حرامزاده نمیبیند پس پادشاه فرمود که اخراجلت

از قلندر مضایقه نکنید درویش عرضکرد مبلغ بیست تومان میخواهم
از جهة کلابتون و طلا و نقره پادشاه فرمود هرچه میخواهد بدهید پس
درویش گفت خانه خارجی میخواهم که کسی تردد نداشته باشد پس
قلندر هرچه خواست دادند و بیازار رفته آنچه در کار رفته بود گرفته
و در آن خانه کار ساخته و ابریشم رنگ رنگ قدری گرفته و گفت تا
چهل روز خدا بزرگست تا مدتی بر آن بگذشت قضا را پادشاه شبی
بوزیر گفت که خبری از قلندر ندارم که منديل خیال را چه کرده فردا
او را بیاورید چون صبح شد وزیر شاطریرا فرستاد که او را بیاورد
القصة شاطر آمد بدرخانه قلندر از خانه بیرون آمد گفت چه مطلب
داری شاطر پیغام وزیر را گفت قلندر برآشفته گفت بوزیر بگو مگر
من کرباس باقم یا گلیم باف من منديل خیال باقم و هر وقت که تمام
شد بخدمت میرسم حال تو بیا و تماشا کن که چه صنعت داری شاطر
هرچه نگاه کرد چیزی را ندید بتوهم آنکه مبادا حرام زاده بر آید
تعریف بسیار کرده و ازخانه بیرون رفت و بوزیر عرضکرد که منديل
خیال را بافته بود دیدم بسیار نازک و رنگین بافته بود که قوه احدی
نیست وزیر گفت پس میباید رفت و تماشا کرد روز دیگر وزیر برخاست
که خود را امتحان کند ببیند حالا زاده است یا حرام زاده مبادا قلندر
منديل خیال را در مجلس پادشاه بیاورد چیزی واقع نشود مردم از
تو بدگمان شوند برخاست سوار شد بخانه قلندر آمد وزیر را خدمت
کرده وزیر گفت میخواهم منديل خیال را ببینم قلندرو وزیر را بسردستگاه
برد دستار برچیده گفت تماشا کن و ببین که چه صنعت کرده ام و این
کل و بوته را نگاه کن وزیر هر چند نگاه کرد چیزی ندید با خود
میگفت دیدی که بر سر تو چه آمد شاطریکه بی اصل و نسب بود حلال

زاده برآمد و تو حرام زاده شدی و از ترس خود که مبادا درپیش قلندر
 حرامزاده قلمداد شود بنا را بتعریف گذارد که دست مریزاد قلندر دید که
 مکر و حيله بوزیر اثر کرده است وزیر بدل دلگیر بود و با خود میگفت
 که اگر گوئی ندیدم حرامزاده خواهی بود پس آمد بخدمت پادشاه
 رسید و کیفیت را عرض کرد وزیر دیگر شنید و با خود گفت خوب است
 منم بروم بینم چشم من میبیند یا نه پس با ناظر رفیق شده هر دو بخانه
 قلندر آمدند قلندر بیرون آمد ایشان را بر سر دستگاه برده و گلهای را
 با ایشان سراق میداد ایشان چیزی نمیدیدند ناظر از ترس وزیر وزیر
 از خوف ناظر هر دو در سر دستگاه برابر یکدیگر ایستاده بودند تعریف
 میکردند و با خود میگفتند که وزیر و شاطر هر دو حلال زاده اند و ما هر دو
 حرامزاده بیرون آمدیم بنزد پادشاه رفتند و تعریف بسیار کردند که
 پادشاه ندیده عاشق شد و روز دیگر فرستاد مندیل را طلب کرد قلندر
 سه روز دیگر مهلت خواسته روز سوم بقیچه را در زیر بغل گرفته داخل
 بارگاه گردید و دعا و ثنای پادشاه را بجا آورد و بقیچه را در خدمت
 پادشاه بر زمین گذارد عرض کرد ای پادشاه مدت چهل روز است
 که خونا به خورده ام تا این مندیل را بافته ام شما بکار این حقیر برسید
 که چه صنعتها کرده ام پادشاه هر چه نگه کرد چیز را ندید با خود
 گفت مبادا بروز این مطلب بدهی که امراء و ارکان دولت بحرام
 زادگی تو بدگمان شوند پس قلندر بهر يك از وزراء گفت شما کدام
 يك طرح را پسندیده اید ایشان هر يك وصف رنگی کردند ناچار پادشاه
 هم تعریف بسیاری کرده درویش را خلعت داده و بدل دلگیر بود
 بقیچه را پیچیده داخل اندرون شد و مادر خود را طلبد و گفت ای مادر
 سئوالی از تو دارم و میخواهم که راست بگوئی به بینم آیا با منا مشروعی

مرکب شده بودم خیانت کرده مادر از این سخن بر آشفت گفت
 این چه گفتگو است که میکنی دیوانه شده من دختر پادشاهم و باکره
 بودم که بخانه پدر تو آمدم پادشاه با مادر تند شده گفت این معنی
 را باور ندارم مادرش گفت چرا اصل مطلب را بمن نمیگویی پادشاه
 گفت قلندری مندیلی بافته است میگوید منديل خیال است حالا زاده
 میبیند و حرامزاده نمی بیند منديل را بمنزل من آوردند جمیع ارکان
 دولت دیدند و من ندیدم ای مادر تو بهتر میدانی که چه کرده و اگر
 نگوئی تو را هلاک میکنم مادرش قسم یاد کرد که هرگز دست نامحرمی
 بدامن من نرسیده است اگر خواهی از این معنی مخبر گردی اندرون
 حرم را خلوت کن و قلندر را بطلب و باو انعام کن شاید از این معنی
 با خبر شوی و اگر ابا کند او را بسیاست رسانند تا آنکه پرده از روی
 کار برخیزد القصه روز دیگر شاه اندرون حرم را خلوت کرده قلندر
 را باندرون طلبد نوازش بسیار کرد باو گفت ای قلندر صحبت تودر
 دل من جای کرده و بخدا قسم تو را انیس و مونس خود میسازم که
 مرا از حکایت منديل خیال فارغ سازی که چگونه میباشد و اگر
 غیر این کنی ترا سیاست خواهم کرد قلندر عرض کرد که ای پادشاه
 چهل سالست بنده مسافرت بحر و بر عالم را کرده ام و با هر گروه
 نشسته ام و برخواسته ام تا اندکی نيك و بد را دانسته ام ای پادشاه
 آگاه باش که بنده كوچك ابدالی دارم و چند غزل بهزار خون دل باو
 آموختم تا از من فرا گرفت یگروزی جهة امر معاش بیازار رفته قدم
 بزند از قضا پادشاه سواره میگذشتند كوچك ابدال غزلی از بـرای
 پادشاه خواند مبلغ دوازده تومان شاه باو انعام داده پسر زر را
 برداشته بنزد ما آمد زر را مصرف نمودیم و بعد از این فقیر بـا خود

گفتم که هرگاه پادشاه صاحب کرم باشد خوب است بروم از برای پادشاه قصیده بخوانم البته از برای بنده وظیفه هر ساله درست خواهد کرد قضا را در سر سواره بخدمت پادشاه رسیدم و شروع در خواندن قصیده کردم پادشاه امر بقتل این فقیر کرد چون مرا گرفتند بخوابم رسید که خود را از کشتن نجات دهم پس بوزیر گفتم که مرا مکشید که صنعت غریب از دست من برمیآید ای پادشاه با وجودیکه هیچ کارسازی ازین فقیر نمیشد وزیر گفت چه صنعت داری گفتم مندیله خیال را خوب میبافم چون دروغ گفتم ترسیدم که مبادا رسوا بشوم گفتم که حرامزاده چشمش نمیبیند و الا نه من مندیله خیال را بافنده ام و این عذر برود بجهة اینکه نیافته ام کسی ببیند از ترس آنکه مبادا حرامزاده قلم بود ناچار تعریف میکند ای پادشاه حال میخواهی بکش میخواهی ببخش مرا اما ای موش پادشاه خوشحال گردیده برخواسته بیمارگاه آمد وزرا جمع شدند قلندر را طلبیدند قضا را آن فصل فصل زمستان بود و هوا بسیار سرد پادشاه فرمود تا بقچه مندیله خیال را آورند بقلندر داده فرمود که مندیله را پیچیده بر سر وزیر بگذار که مندیله را بوزیر بخشیدم تا من صنعتی که تو کرده تماشا کنم قلندر بر خواسته دست بر سر میزد و تعریف میکرد و می پیچید پس مندیله وزیر را از سرش برداشته و مندیله خیال را که پیچیده بود بر سر وزیر گذارد وزیر سر برهنه مالتی نشسته بود زمانی گذشت سر وزیر چائیده وزیر بنا کرد بلرزیدن پادشاه می خندید وزیر نمیدانست که پادشاه ازین معنی اطلاع دارد یا نه پس پادشاه دید که وزیر از ضرب سرما بیتاب شد حکایت را از جهت امراء و ارکان دولت نقل کرد وزیر را از وزارت معزول کرده و منصب وزارت را بقلندر داد القصه ای موش اگر جماعت

صوفیان را آدمی قریب خورد میگویند این راه را باسانی نمیتوان برید و بسیار کس شب بیداریها و چله نشینیا کردند بجز افسردگی چیزی ندیدند و احمقهای چند بنزد پیر میروند و ورد می طلبند بایشان می گویند حالیا شما را لیاقت آن نیست که ورد بخوانید میباید خدمت بکنید تا ما دامیکه پخته شوید بعد از آن تعلیم نمایم و آن ابلهان خدمتها و ضیافتها کرده آنچه دارند صرف او مینمایند و اکثر ایشان اگر دیوانه نباشند خداوند عالمیان جهة ایشان شرع پیغمبر فرستاده باسانی وضو بساز و بمسجد برو عبادت بکن بایشان اینقدر موعظه و وسوسه میکنند که کار بجائی میرسد بسوراخ تاریکی رفته چهاروز متوالی در آنجا میمانند هم در آنجا میخورند و هم بول میکنند بعد از چهل روز از سوراخ بیرون میآیند میگویند دیشب در چله خانه حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله مرا سلام کرد و در عقب من نماز کرده میگوید جبرئیل چند دفعه مرا بعرش برده همه اینها مثل مندی خیال است اکنون ایموش که شیطان بمکرها و تذویرها مردم را تحریک و تعلیم میدهد و بدروغها این مردم احمق را فریب داده از راه میبرد چنانچه مرد بی سوادی مردم را فریب داده موش گفت ایشهریار چگونه بوده است حکایت آن مرد دهقان گربه گفت حکایت

آورده اند که مرد معلمی از شهر بیرون آمد و روی بدهات کرده شاید وجه معیشت بهم رساند روی براه نهاد بدو سه ده رفت گشایشی بکار او نشد دلگیر شده بده دیگر رفت داخل در میان آن ده شده دید که جمعی کدخدایان وریش سفیدان در پای درختی نشسته جمعیت کرده اند با خود گفت باید در ماندن خود در این ده تمهیدیکرد پیش آمده سلام کرده و بنشست و بنا کرد بتعریف کردن آن ده که

الحمد لله خداوند بشما چنین مکان خوش آب و هوایی را ارزانی داشته
 که خدا یاران این قریه را چنین یافته ام که بسیار خوش آب و هواست
 بشان گفتند بلی گفت اینکوه را چرا برنمیدارید گفتند ای مرد این کوه را
 چگونه میتوان برداشت آن مرد بهخندید گفت این کارها در نزد من
 آسان است بنده چند روزی در خدمت شما میمانم زیرا که مسافرم و
 موضعی بدین هواندیده ام بعد از چند روز دیگر کوه را از برای شما
 رمیدارم القصه آن جماعت تکلیف ضیافت بآن مرد کردند و هر شب
 بخانه یکی رفت با خود گفت چند روز دیگر ضیافت ایشان تمام می
 شود تکلیف در برداشتن کوه خواهند کرد الحال میباید فکری کرد که
 چند روز دیگر در اینموضع بمانی و بعیش بگذرانی آن مرد گفت ازین
 نه که در میان شما معلمی نیست که طفلهای شما را تعلیم کند و امورات
 واجبی و سنتی بیاموزد ایشان گفتند چنین آدمی بدست نمیافتد اگر
 شما متوجه این شغل بشوید ما ممنون تو شویم چون دید که ایشان دم
 زدند گفت پادشاه بنده را امری فرموده که باید پانزده روز آن امر را
 بجا بیاورم آن جماعت گفتند چه امریست آن مرد گفت که پادشاه فرموده
 کتابی را شرح بندم و من بگردم که محل خوش آب و هوایی پیدا
 کنم و بنشینم بآن امر قیام کنم ایشان گفتند که تو خود میگوئی اینده
 آب و هوای خوب دارد ممکن است که در این موضع امر شاه را درست
 کنی و فرزندان ما را تعلیم داده باشی القصه بعد از تکلیف بسیار مقرر
 شد که تا سه سال بماند بعد از آن کوه را از جا بردارد و خرج خوراک
 را بدهند و سالی شش تومان بگیرد القصه چون سه سال تمام شد
 بلغ کلی از تواضعات جمع کرده بود ایشان آمدند که الوعدہ وفا باما
 را داده که کوه را از برای ما برداری آن مرد گفت بلی اطفالهای شما

را تعلیم داده ام و کتاب پادشاه را تمام کرده ام میخواهم که بنزد پادشاه بروم اگر حیات باقی باشد باز بخدمت شما برسم و آنچه باید لطف بفرمائید شفقت کنید تا کوهر را از جای برداشته مرخص بشوم پس آنجماعت مبلغ بیست تومان باو دادند پس آنمرد گفت در خانهای خود هر چه ریسمان دارید بیاورید تا کوهر را بر دارم ایشان رفتند آنچه ریسمان داشتند جمع نموده همه را بر یکدیگر بسته بردند در دور کوه انداختند ریسمانها نرسید آن بیعقلان کس فرستادند بشهر و چندین خروار ریسمان گرفته آوردند و بدور کوه انداختند سر ریسمانها را گره زده بدوش خود گرفته گفت شما جمعیت کرده هم زور کوهر را بردارید و بدوش من گذارید تا ببرم بهر جا که شما مصلحت بدانید گذارم آنجماعت سیصد نفر بودند خوشحال شده همه گوی قوت کردند کوهر را بردارند و بدوش آن مرد گذارند هر چند قوت کردند نتوانستند آنمردی بر ایشان زد که شما چرا خود را بیقوت کرده اید آخر همگی هم زور بشوید بیک مرتبه قوت کنید کوهر را بردارید بدوش من گذارید آنجماعت دیگر باره زور کردند کوه حرکت نکرد گفتند ای مرد ما چگونه کوه را از جا آن مرد گفت شما سیصد نفر هم زور شده اید نمیتوانید کوهر را از جا برداریم بر دارید من تنها چگونه بر میدارم القصه خواطر جمع دارید که من بشهر میروم و کتاب شاه را میدهم و میآیم اما همچنین نیست تا کاری را ندانیم نمیتوانیم ایشان باور کردند و قدری هم از ایشان زر گرفته وداع کرده بخانه رفت و بخوش گذرانیدن مشغول شد پس ای موش جماعت صوفیه نیز چنین کسانند که بهیچ مردم را از راه در میبرند و بکرامات و پریدن بنا میکنند و آن کودکان بیعقل نمی یابند که نفس کشیف و جسم لاغر ناقص محتاج این قسم خیالهای بیجا کنند همه باطلست

بنوعیکه هر گاه مرغی را خداوند عالمیان قوت طیران باو داده پرو بال بلو ارزانی داشته گاهی واقع میشود که پری از پرهای او سوده میشود و از پرواز عاجز میگردد پس کسیکه پرو بال نداشته باشد چگونه پرواز میتواند کرد بآنجسم کثیف و گاه باشد که شخصی از آنجماعت کرامت میخواهد و ایشان در آن امر عاجزند میگویند که در این وقت مصلحت نیست و هر کسی را در محلی رتبه دادند در وقت خود بشما خواهم رسانید مثل مردی که بدروغ دعوی نبوت کرد هر گاه معجزه از او میطلبیدند صحبت میآورد که ایشان دست از معجزه بر می داشتند موش گفت ای شهریار بیان فرمائید چگونه بوده است حکایت آن گربه گفت

حکایت - آورده اند که در زمان پیش شخصی دعوی نبوت میکرد و مردم او را گرفته خدمت پادشاه آوردند و عرض کردند که این مرد نبوت دارد معجزه مینماید پادشاه گفت ای مرد چه معجزه داری یکبار بیان کن گفت معجزه من بسیار است یکی از معجزهها اینست اگر شخصی را اولاد نشود زنش را چند روزی بدهد در پیش ما باشد او را حامله کنم پادشاه روی بوزیر کرده گفت میخواهی زن تو حامله بشود وزیر عرض کرد که من به نبوت او شک ندارم این تکلیف بر کسی است که در معجزه او شک داشته باشد پس ای موش این فرقه صوفیه از روی نادانی چیزهاییکه مناسب عقل کودکان و احمقانست میگویند و مردم جاهل بیه عقل اعتقاد کرده بایشان فخر و مباهاات میکنند و از شاه راه طریقت بکوره راه ضلالت می افتند موش گفت ای شهریار واجب العرضم گربه گفت بگو موش گفت اینهمه صحبت که داشتی همه پند و خدانشناسی بود اگر میخواهی که قول تو راست باشد در باب بنده شکسته نائوان فکری نما که پاهای من مجروح و از درد بیتاب شده ام و گرسنه و تشنه

و سرگردان اگر کمترین بیعقلی کردم شما بکرم خود از گناه من در
 کفرید و از برای خدا فکری در باره بنده بکنید گربه گفت ای موش
 بره که بریان کرده و نصف او را قورمه و بیخنی و پلو و جگر و دنبه
 علیحده و افشرد آب لیمو میساختی و از برای من میآوردی و مرا
 دستگاه میکردی ای موش آن ستم ظریفیها چه شد موش گفت ایشهریار
 امروز وقت تمسخر و استهزاء نیست وقاعدۀ مردم دستگیری و نیکی بجای
 بد کردن است چنانچه گفته اند که اگر در روی آب خسی باشی و اگر
 بهوا بر مگسی باشی دلی بدست آر تا کسی باشی مردی و مروت به ازین
 نیست که شکسته را دستگیری کنی

نظم

شنیدستم که صیادان دریا که ماهی را بروی شصت گیرند
 نکو مردان عالم را چه نقصان اگر افتاده را دست گیرند

اگر چنانچه مرا بسیاست بکشی چیزی بخاطر شهریار و شوکت
 او زیاد نمیشود و اگر مرا بخوری يك لقمه بیش نیستم و اگر ببخشی و فرو
 گذاری سبب بزرگی و بنده نوازیست مردی و بخشش و انصاف تو بر اطراف
 عالم میرسد امر با شما است گربه گفت ای موش از دیوان خواجه یکفال
 بگشایم آنچه در باب تو راه دهد چنان کنم پس گربه نیت کرد این غزل آمد
 منم که دیده بدیدار دوست کردم باز (حافظ)

چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز

چون موش این غزل را شنید پریشان شد گفت ایشهریار والا بتار
 بنده حال خود را نیت میکنم و شما فال بگشائید پس موش نیت کرده
 گربه دیوان را گشود این غزل آمد حافظ

یاری اندر کس نمیتوانم یار آنرا چه شد

دوستی کی آخر آمد دوستدار آنرا چه شد

موش گفت ایشهریار این بیت مناسب حال من و تو آمده است
واقعاً دوستی و مهربانی دیرینه کجا رفت گریه گفت در آن وقت که من
گریس نه بودم و تو رفته بودی پلو و کوکو چلو بیاوری کجا رفت آن
دوستی و مهربانی که حال از من توقع داری باز هم بر جا است در
انتظار سفره تو ماندم ای موش در خاطر داری که قصه ها میخواندی در
سر هر بند که میخواندی مناسب حال من و تو است پس در اینصورت
چرا مرا امروز دوست خود میدانی ای موش جمله مقدمات از جمله حق
و باطل و حقیقت و مجاز هر که میکند و هر کس سنگینی و افتادگی و
خاموشی و صبر پیشه کند هر گز بیلای بد گرفتار نمیشود سلامت رومی باشد
و مثالی است مشهور که میگویند :

هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی
کس نکند بجای تو آنچه کنی بخود کنی

میباید در حالت صحت بدن و دماغ خوشوقت بودن زمان معقول
بیگانه بودن از دوستان و مختار بودن از همسران و مسلط بودن بر
دشمنان و فارغبال و رفاه حال آسایش اینکس صابر و شاکر و حامد
غافل مغرور نگردد این همه صفات که بیا نشد همه را مؤاخذ و
نقیض در دنیا نیست و هرچند ان کس افتادگی بکند این نوع بلاها ازو
مندفع میشود و الا به چشم برهم زدنی در پله حساب ایستاده حیران
و سرگردان چنانچه تو ایستاده نه راه پس داری و نه راه پیش موش
چون این بشنید فغان و ناله بر آورد و زار زار بگریست گفت ایشهریار
از زیر دستان تقصیر است و از بزرگ بخشش هر کس در خور خود عمل
میکند زیرا که گفته اند سخاوت بهترین اعمال است گریه گفت مگر در
گلستان شیخ سعدی علیه الرحمه نخوانده که گفته
بیت

